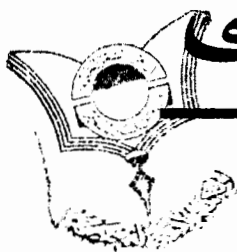


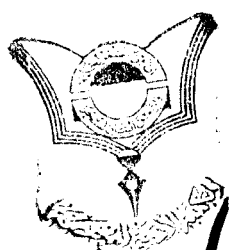
دیوان

نیاز جوشقانی

پروش احمد کرمی

نیاز جو شقانی





دیوان

نیاز خوشگانی

به کوشش احمد کرمی

سلسلہ نشریات

احمد کرمی

دیوان نیا راجو شقانی

چاپ اول

چاپ ہارت

۳۰۰۰ نسخہ

۱۳۶۲



با خم
پیشگمار

ماند نیاز از خنایم نشان عشق
از لیلج روزگار رود گرامم

نیاز جو شعانی از شاعران لطیف طبع نخستین نیمه قرن سیزدهم هجریست که در انواع شعر دستی
بیرود داشته است ولی در غزل سرای هنر شاعری او بیشتر آشکار می شود.

نامش سید حسین و از سادات طباطبائی است، خود در قصیده ای به روح امیرالمؤمنین علی -

علیه السلام، نسب خویش را یاد می کند:

نازد نیاز چون نبش می رسد به تو

داند تو را اگر چه ازین نسبت است عا

مولدوی قصبه جوشقان، ناصیتی میانه کاشان و صفهان است، لیکن چون بخشی از عمر
خوش را در شهر صفهان گذرانیده، برخی وی را نیازا صفهانی نامیده اند.

نیاز خودنیز در مقطع غزلی توطن خویش را در صفهان می رساند:

نیازا کرب صفهان فدا داز غم تو

روان زدیده سرشکش چو شط بغداد است

از احوال نیاز پذیرد گرمی نمی دانیم جز آنکه نوشته اند یکی از جسد ادوی میرشاه قبی جوشقانی
که مردی خوشنویس و سخنر او صاحب فضیلت بوده، در خدمت صفویان می زیسته است.

تهران - تیرماه ۱۳۶۲

احمد کرمی

മുഹമ്മദ്

غرلیات

تا گرم کرده عشق تو باز رخویش را آتش به جان زده است خریدار خویش را
از بیقراری دل دیوانه ام پرس گردیده ای توروی پری دار خویش را
از جلوه‌های تاست از خوشتن شدم دیدم به پیش قد تو رفار خویش را
بی قدری ام بین که به هم خرید و من شرمسده ام هنوز خریدار خویش را
با دیگران به حسرت نازی و مکنی از ما درین سایه دیوار خویش را

خاموش اگر نیاز شد از گفتگوی تو

از یاد بردیش تو گفتار خویش را

ای شه نیکوان بده جلوه سپاه نازا تا که به پیش ناز تو عرضه دهم نیازا
 باخته ام به عشق تو هر دو جهان و خدایم بازی عشق پاک به عاشق پاکباز را
 در ره عشق و عاشقی شاه دلداری بود عیب گنگین من بنده شدار ایاز را
 چون سرکوی او بود کعبه آرزوی من هر چه راه طی کنم بادیه حجاز را
 با تو گدشتن از بتان نیست عجب کمر کرد سوی حقیقت آورد پست کند مجاز را

بیشی چه می شود گر طلبی به خلوتم

دزلب شکرین و بی کام دل نیازا

بود پیمان عشقت دگر از هوش مرا گشت جز نیاید تو هر چیز فراموش مرا
 در هوای توبه سر میسر و آیم از حتم بکده در سینه زند آتش دل جوش مرا
 گرچه شام سر زلفت شب قداست ای کاش روز عیدی دمد آن صبح بنا گوش مرا
 در خیال تو خیالی شده ام تا که مگر با خیال تو شود دست در آغوش مرا
 نشوم خیر حدیث تو به عالم سخن عشق سیاه مگر رخته در گوش مرا
 زین ندامت که نشد در قدمت اندام سر من بار گرانی شده بر دوش مرا
 من بر آنم ز حضور تو بجای نروم چون نیاز از بر بد عشق تو از هوش مرا

همه کجا میسری آن خوبی دزیائی را	همه خویش بر این دل شدائی را
نور روی تو کند منع تاشائی را	نتوان دید جالت که چو خورشید سپهر
بایدش این همه حسن این همه میائی را	گشته هر عضو تنم دیده بسنا چه عجب
به دو عالم ندیسم عالم رسولی را	گر به عالم شده ام شهره برسولی عشق
دارد آن زلف دو تاشو و کتائی را	ز پی دلبری از چرخ و خم و حلقه و تاب
دل دیوانه ز عشقت سر سودائی را	ترسم آخر چو سر زلف تو برباد ده
بنوشتد گهر مردم دریائی را	اشک را اگر مرده بر خاک نشاند چه عجب
در سر کار تو کردم همه دانائی را	وادم از عشق زخمت دقت دهنش برباد

غیر از آن ز گس میا که دیده است نیاز

نا توانی که ز دل برده توانائی را

سر زلف تو بر نخیر کشد پای صبارا	تا نگوید تو احوال پریشانی مارا
در سرم نیست که بیرون نهم از بزم تو پای	پای تا سر اگر شمع و شای دوست بسوزی
یا که بالای تو هر کس که ندیده است بلاد	گویند رخ تو هر که شنیده است بهشتی
کوه هم نیستد تحمل کند بار جبارا	من که چون کاه ضعیفم اگر اقم محبی نیست

سخن دوست به یگانه سازید حکایت قصه عشق نگویید گرفتار هوا را
 ای نیاز از خم آن زلف دل خویش بدون آرد
 در نه تاحشر پریشان کنی خاطر مارا

چو از برای غمت شیشه دلم تنگ است بزن به سنگ که این شیشه لایق سنگ است
 مرا چه چنگ خروشان دلیت از غم تو ترا به محض اغیار گوش بر چنگ است
 بگو چگونه باز دل تو بادل من دل من و دل تو آئینه و سنگ است
 هزار نامه نوشتی مرا بر دی نام مگر به نامه تو نام دوستان سنگ است
 اگر بطرزیب از آورد کسی نفلی

چه غم که شیشه دالمس هر دو یک رنگ است

ای گل از عشق تو در پای دلم غاری جان بیکار مرا با تو سرود کاری هست
 جان اگر بر سر راه تو فشانم بپذیر که از این نقد کم خجالت بیاری هست
 تو باین شاد که آئی و بهیچم خبری من باین خوش که مرا نزد تو مقداری هست
 رشته جان مرا ای به فدایت دل و جان با سر زلف تو پیوند سرتاری هست
 یار اگر رفت مرا هست روانی میاب بخت اگر خفت مرا دیده بیداری هست

گر باین شیوه بگردش خندان ز کس است نتوان گفت که در عهد تو هشیاری است
میوان داد بان عارض و زلفش نسبت بستانی اگر گر و سمنزاری است

دیده از ثابت و سیار فلک بسته نیاز

کز انکس به زمین ثابت و سیاری است

آخری عشق که افتاده به عالم خبرت بجز از لشن عشاق چه باشد هنرت
ای که بر ساحل امنی و امان نیست چرا آخر از غرقه دریای محبت خبرت
ای رخت قبله جان خاک درت کعبه دل روز من گشته سیه از دل همچون جوت
شاخ گل روید از آن خاک که بروی کندی بوی جان آید از آن راه که افتد گذرت
گو بکش تیغ که در پای تو اندازم سر گو بزن تیر که تا سینه نایم سپرت
بار ها گفته ام ای شوخ در آئینه سین صورت خویش که از خویش کند بحیرت
باز گویم که گر این روی دلار انگری رحمی آید بدل از عاشق خونین جگر

میچکد شد نبات از چه ز اشعار نیاز

گفته حرفی مگر از وصف لب چون شکر

کجا شال تو در کارگاه ایجاد است کجا خیال تو در منکر آدمیزاد است

نهان ز دیده مشوگر تو آدمیزادی	نهان ز دیده شدن شیوه پریزادی
ز چشم مست تو گر شد خراب ملک بود	ز حسن روی تو آفتیم عشق آباد است
ز عشق روی تو در خون نشسته چهره گل	به پیش قدم تو از پا قاده شمشاد است
ایسر آن سرگیو هزار بخون است	شید آن لب شیرین هزار فرهاد است
گو که از سر زلفش فتاده در بخیر	بگو ز زلف چو زنجیرا که آزاد است
چو داد نسبت زلفش دلم بمر دراز	بیاد داد که بنیاد عمر بر باد است

نیاز اگر به صفایان قناد از غم تو
 روان ز دیده سرشکش چو شط بغداد است

نه کس را راه در آن آستان است	نه خواب آنجا به چشم پاسبان است
زیلی طلعی طفل سرشکم	چو مخون جانب صحراروان است
فکده از زبان صد کاروان را	جرس را تا چایرب بر زبان است
خمیده زلفش واقاده از چیت	مردمها بر آن بارگران است
بدش میز غم بال و پیر از شوق	تو نداری ز شوق آشیان است
نخواهم در جهان نام و نشانی	که مار انگ از نام و نشان است

نماز از رنگ در مجلس چه خوانی

که سنگ را جای اندر آستان است

با هزاران دیده گردون روز و شب گردیده است	گردشی چون گردش چشم تو کمتر دیده است
نا توان چشم بیمار تو روز حشر هم	بر نمی خیزد از آن بستر که خوش خوابیده است
گر نمی خواهد رخ او متبدل جهان شود	پس چرا چون کعبه از زلفش سیه پوشیده است
اینقدر از بخت برگردیده خشنودم که او	نسبتی دارد به آن مرغان که برگردیده است
سادگی من کشت خود را میدهم از دیده است	من که دیدم برق بروی بارها خنیده است

ای که میسپری چرا شوریدگی دارد دنیا

باز پرس از زلف یار او چرا شوریده است

گر گرفتارم نخواهی زلف چون زخمیر	ورنداری قصد من ابروی چون شیر چیست
ترک چمت گرداند قصد جان بیدلان	ای کمان ابرو بگو این ترکش بر تیر چیست
خواب میدهم که پی بردم باب زندگی	لعل جان پرور ز هم بگشا بگو تعبیر چیست
نیت تدبیری بسوز زنجیر مردیوانه را	منکه از زنجیر او دیوانه ام تدبیر چیست
از لب شیرین همی باکو هنر میگفت عشق	جوی خون از دیده باید داند جوی شیر چیست

گر ندارد بی از عدل شهنش غمزهات

در پی قتل نیازت این همه تا خیر صیت

سرو گویند که در بی ثمری مشتهر است	پس چرا قدر آتش موسی شمر است
نه به محرب چو رود ابر بر بی گریه	گریم از محرب زلفی که بر بی قمر است
با تو از خویش پذیرا که دارم خبری	هر که دارد خبر از خویش ز تو بخیر است
ناکه در خاک سر کوی تو منزل کردم	در تماشای تو ام هر نفس از خود غمراست
بقیة است چرا چون دل دیوانه بمن	مگر بخت ز گوی تو باد حسرت است
حرف آشفتگیم بر همه کس کرد عیان	که دلم بهر تو از زلف تو آشفته تر است
جنت از خاک سر کوی تو باشد با غی	دوچ از آتش بهر آن تو ام یک شمر است
صورتی از دهن تنگ تو باشد دل من	معنی ای از بدن لاغر من آن کمر است
پیش بالای تو شمشاد چمن پای به گل	نزد رخسار تو خورشید فلک چون قمر است
نه ز پیمانم خماریم و نه از خبر هست	مستی مازمی دیگر و جام دیگر است

همه گویند که عشق است بهین کار نیاز

من بر آنم که کجا بهتر از اینم هست

سر و نشست ز پا کان قد و قامت برخواست
 نشسته با قد تو پیوست و قامت انگشت
 نتواند پس از این تابه قیامت برخواست
 فتنه در چشم تو نشست و قیامت برخواست
 لب فرو بست و بکنجی ز حالت نشست
 هر که پیش لب لعلت بگرامت برخواست
 ناکه از پرده بدون آمدی ای یوسف حسن
 همه کف باسیریند و طامت برخواست

بنشین ای که خوری خون جهانی که نیاز

بدر شاه جهان بهر غرامت برخواست

نه چون پروانه ز وبال و پریم سوخت
 که چون شمع از غمش پائسرم سوخت
 چنان از درخت جسم از تب عشق
 که هم بالین از او هم بستم سوخت
 غمش از هستی ام نگذاشت خیری
 که بعد از سپیکرم خاکستم سوخت
 ز شکم بیشتر شد آتش دل
 کباب آسادل از خشمم سوخت
 قدش بر پا قیامت کرده اما
 رخسار چون آفتاب محترم سوخت
 مگر عطر و فا ز آب و کلم دید
 که در برمش چو عود و عنبرم سوخت

نیاز از آتش عشق حذر کن

کزین آتش سراپا سپیکرم سوخت

آن در دمنذر که طیش حبیب نیست	گر در وطن غریب بمیرد غریب نیست
امروز نیست کس که توان گفت آشنا	با آن نگاه نرگس مردم فریب نیست
گفتی شبی چو شمع به برست قدم نهم	این بخت روزی من حرست نصیب نیست
شادم ز خنده تو که از خنده های گل	معلوم شد که خیسب از غنای لب نیست
ای شمع اگر به پیش تو پروانه بگذرد	بال و پرش بسوزد که اورا شکیب نیست
هر نعمتی است بی تو گردد مرا قبول	هر خیر که بحسب نباشد حبیب نیست

گر سر نهسد نیاز بیایست عجب مدار

یا از غم تو زار بمیرد غریب نیست

باز است دیده ای که بروی تو عاشق است	طالع هزار کوکب از آن صبح صادق است
گرد ز مانده عاشق صادق دروغ نیست	اینک دل من است که در عشق صادق است
گل شد خزان اگر ز بهار محبت است	از خون دیده دامن من پر شقایق است
بندم مگر به زلف تو اش در نه چادر نیست	این جان و دل که بسته چندین علایق است
ترسم که سایه باز بگیرم ز آفتاب	دانی اگر به ماه جمال تو عاشق است
ای یوسفی که خوار ببازار عشق تو	بهمون کلاف رشته جان خلایق است

خواهد که زیب دفتر عشق آورد نیاز از گفتم کمال دلیلی که لایق است

«خلان و حور کی طلب مرد حق شناس

شہوت پرست کی رود آسجا کہ عاشق است»

باد صبا چه شد کہ دگر روح پرور است دین عطر از کہ داشت کہ عالم معطر است

گذشت آن نسیم سحر از کجا کہ باز در آستان او ہمہ شکست و غضب است

این قند پاری گراز لعل آشناست دین کاروان چین گمراہ جہد و لبر است

این آب زندگی ز کجا شد روان کز د صد جوروان ز دیدہ طوبی و کوسر است

خورشید جلوه گر شدہ بر بام آسمان یاز آفتاب است کہ گیتی منور است

باز آ کہ ہر شبی ز فراق تو دردلم با صد ہزار در قیامت برابر است

بخشای پردہ تافتہ اندر رواق تو چون انجم انجلی کہ در این ہفت منظر است

چشم نیاز ہر شبی ای یار نا زمین

بیدار تا سحر ہمہ چون چشم اختر است

کی بگرد جال تو چشمی کہ بر سر است بنیدگان روی تر چشم دیگر است

اللہ اکبر این چہ جال است کز دو کون تا حشر بربلہ ہمہ اللہ اکبر است

کوی ترا به حسد برابر نمی کنم	با اینک خاک او همه شکست و بخت
گر صورت ندیده در هر چه بنگرم	منم که صورت تو در آئینه مصورت
عمری گذشت و وصف جمال تو میکنم	تا حشر اگر حدیث کنم تا کثر است
از مصحف جل تو یک حرف بی منیت	هر نفس دلش کن در این هفت نظر است
از چشم من بین نه که بر باد قد تو	صد جور و ان ز دیده طوبی و کثر است
مستی ام ز جستن کوی تو کرد عشق	هر جا دم خیال تو ام در برابر است

گر جان دهد نیاز نثاری است جگر
در سر کند فدا نیازی محتر است

از گل اشک و گردن من نگویند	گلشن عشق مرا موسم فرد دین است
با سر زلف تو شب بستر و بالین کنم	خاک کوی تو گرم دست دهد بالین است
بر زبانه سخن از خسرو شیرین تا چند	پرده بردار که فرمود صد شیرین است
با وجود تو کجا سوی کسی میسنگرم	من که از مهر تو با هستی خویشم کین است
شب در این شهر کی نی که پریشان تویت	این که جمع است بهم اشک من پروین است
بارخ خوب تو گر سوی هشتم بیزند	دیده بر بندم اگر صورت حمد لعین است

با تو درویشی اگر شب به سر آرد شاه هست بی تو سلطانی اگر روز کند سگین است
دل حیا چه سازد که تو صدش خواهی آن کو ترچه کند که خفتش شاهین است

حرفی از طره شکن تو نوشت نیاز

آیه شش از بنوید قلمش شکن است

پرده محال است بر آن روی بست	روی تو پیدا شود از هر چه هست
پرده براند از که همچون خیل	پیش رخت بت شکست پست
روی تو آب رخ خورشید برد	قد تو بازار قیامت شکست
صنم هستی چو تو صورت نیافت	خامه قدت چو تو صورت نبست
دامن وصلت چو بدست او افتاد	گو برود دامن دولت زدست
آتش شوق تو روانم بوخت	ناوک عشق تو دردم بنجست
پیش رخت شمع به تقطیم خاست	نزد قدت سرور خجلت نشست
بنده شود مهرش اگر ننگند	سرود قدت سایه بر این خاک بست
آنکه دلم بسته بیک تار زلف	باز ز من رشته الفت گست
جسم ز جان یخ ارادت برید	روح ز تن عهد مودت شکست

بی‌خبر از حال بیمار ولی تا بر کوی تو دیدم نشت

سیلی از آن مرحله هر محله خاست

برقی از آن ناحیه هر محله جست

لاله پر ژاله دگر از اثر باران است	جام می‌خذه زنان در کف می‌خواران است
ترک مستی مکن امروز که در می‌کده ما	چشم پمانه پر آب از غم می‌خواران است
وہ کہ درد دل خود پیش طبعی بزم	کہ دلش مایل جان دادن بیماران است
بر دل من شب بهران تو ای مونس جان	صورت روز قیامت به گنهاران است
خواب از دیده دل از سینه بزد آری	حلقه زلف تو سر حلقه طراران است
ساغر مروخم چرخ زمستی شکند	نشئه عشق تو گر در سر می‌خواران است
حلقه در گدشه کی شودان حلقه زلف	کا نذرین حلقه خلاصی گرفتاران است
قهرمان فحشلی شه که از او گشت می‌د	سبز چون سبزه گل از اثر باران است

نازنین من اگر میکشی از ناز نیاز

میکشد ناز ترا کو ز هوا داران است

پرده نشین آن نگار ماه چین است پرده عالم درید و پرده نشین است

جلوه طوبی است یا که نخل قد تو	نور تجلی است یا شعاع جبین است
چشم تو یا رهسزن طریق سلامت	زلف تو یا کاروان کشور چین است
گوشه نشینی هوس مراست چو دیدم	خال بکنج لب تو گوشه نشین است
صف زده موران خط بگرد عذار است	ملک سلیمان شان بیزرنگین است
هر فلک کاش روی خویش بپوشد	روی تو خورشید آسمان وزین است

سوی نیازای فدای ناز تو گروم

گوشه چشمی فلک که گوشه نشین است

خوش است ما دو تا بشم هر دو زنده	تو از پیاله ی می من از آن دوزگر هست
فاده هر طریقی حلقی از نگاه تو هست	بدور چشم تو گردم که نریخ باده شکست
کمال قدرت خود صورت آفرین میخوای	که این چنین قلمش صورت جهان تو هست
منه فدای تو جانم به خاک آن کف پای	که عاشقان تو جانها نهاده بر سر دست
دلم شکسته اگر شد فدای چشم تو باد	سر قبح به سلامت اگر چه شیشه شکست
از آن به ماه جمالت همی سجود کند	که هست زلف تو بهندوی آفتاب پرت
هو ای قد بلند فدای فاده در سر من	که ره بدان نتوان یافتن به بهت پست

دلم خلاص شود از جهان و قید جهان اگر فتد سر زلف بلندش اندوشت

نیاز از سر زلفش خلاص توان شد

از این کمند بلا صید دل نخواهد

به دی مت زلف سیه همچو حساب است دین طرفه که بارنش از آن چشم پر است

در روز قیامت به تماشای قیامت بهر آن زدگان را بهوس طول حساب است

ای حسره و خوبان مده از دست دلم را کابادی عشق تو از این ملک خراب است

حرفی به زبان مانده و بهر دم زنجاری مارا بدو صد گونه سوال است و جواب است

در صین و صالت تو ام نیست و صولی همچون شتر تشنه که بارش همه آب است

جز سخت من چشم تو شبهای فرقت یک دیده پندار که تا صبح نخواست

با آن که تو خود برده ای از سینه دلم را

هر دم به نیازت ز چه از نا رعایت

ای که ناز کمتر ترا از برک گل پیر این است ایمله داری زیر سپر این گوی جان یاتن است

شانه کمتر زن که ترسم تا در لخت بگسند تا در زلف تست آمارشته جان من است

دل ز کف بردن نه کار چشم مرا هوشتی است این چنین صید افکنی زان آهوی شیر فلک است

فارغ از آهیم نشستن کار آن ننگین دل است غافل از صیدش گذشتن کار آن مید انگن است

نیتند از عاشق روی چو خورشیدش نیاز

پس چرا خورشید و مه را دیده سوی روزگار است

حُسن اگر این است غیر از عشق ما را کار نیست عشق اگر این است بگیر کار ما دشوار نیست

اندر آن محل که تاب آفتاب عارضش غیر خورشید فلک را روی بردیوار نیست

قصه یوسف نمونید و حدیث پیر زلال یوسفی را من حسرید ارم که در بازار نیست

گاه طوبی گاه شمشادش بخوانم گاه سرو تا قیامت وصف قدش گر کنم بیار نیست

دیده بیند یار و گردد اشکریز و خون نود یک سرمویم بن در عشق او بیار نیست

خواهی از هر مو بیار بر سر مرا از آه و ننگ خانه عشاق سکین را دارد دیوار نیست

خود نه تنهایی نیاز از زنگش بیمار عشق

زنگی نبود بباغ از عشق او بیمار نیست

آهیم بفک سیل سر شکم بزین است گولاف محبت بزند هر که چنین است

ان کیست که سر سوده با ضلک ز خوبی سرهای سران پیش رخ او بزین است

شیرین سخن و عشو گرد غمزه فروش است سیمن بدن دلاله رخ و زهره جبین است

گر ماه بگویم رخ ماهش به از آنست در سرو بنوا نغم قدس روش به از این است
 چشم سیش رهنر حق و خرد مات روی چو همش آفت جان و دل دین است
 مانند نیا از آنکه او حندی کن

کابر و دشمن کان دارد و مارا به کین است

مگر چون ز غم گلرخی دلت خون است که دامنست همه از خون دیده گلگون است
 فنون چشم که از کف دلت رفته که باز روان سرشک از آن جادوی پرفنون است
 که ام لیلی است از زلف کرده پادربند که از غمش دلت آشفته به سپهر مجنون است
 سپاه شوق که یارب ترا شبخون زد که ملک صبر تو ویران از آن شیخون است
 که هم سرو قد از تو کنار گیر شده که زاب دیده کنار تو رشک جیون است
 بنحو بیال که در روزگار حسن امروز هزار سپهر منت عاشق جگر خون است

نیاز از غم آن یار نازین همه شب

چه شمه ای که ز آهیم به جان گردون است

مبارا کرده در بنجر زان رود حلقه مویست که دیگر سوی شستاقان نیارد بوی گیسویت
 هزاران صید را ز پا در آرد وی دین صحرای به صید انداختن جانا چه چالاک است بازو است

اگر ترم زنی بر سینه یا تنم زنی بر سر نخواهم پاکشیدای دوست از خاک سرکویت
 غرامی هر کجا چون سایه میآیم بدنبالت نشینی هر کجا چون زلف می اقم به پلوت

نیاز از تیره روزی چند ریزد کلب از دیده

بیاد مخفی روشن کن امشب از مهر روت

دل آرزوی مدام دارد این سوخته فکر خام دارد

سر دست بلف در آن سرکوی تا دوست سر که ام دارد

از خال تو زین زلف پیدا است کاین دانه هزار دم دارد

چشم نکند نظریه خاصا گویا سر قتل عام دارد

مه بر بلال ابرو دانت عمریست که جا بیا م دارد

ای خواجه جفا و جور تا کی آتش همه کس غلام دارد

زخم دل عاشقان مشتاق با تیغ تو التیام دارد

آورد نیاز از لب تو

این شمع که در کلام دارد

میل دل باز به آن زلف گره گیر کشد سرو کار دل دیوانه بزنجیر کشد

گوئی از خامه تقدیر غرض نقش تو بود کز ازل تا به ابد این همه تصویر کشید
 کی توانم که بیایم ز کمندت بیرون ای که عشقت یکی سلسله صد شیر کشید
 سرور قامت و سجوی تو از پا بکنند ماه را حلقه زلف توبه ز بنجر کشید
 بخت من خواب پریشان تو ناگفته چرا زلف آشفته شده صورت تعبیر کشید
 نتوان بهر علاج دل دیوانه من از سر زلف بدوش این همه زنجیر کشید

چاره ناز ترا کرد نیاز آینه کار

زود جان داد اگر آمد نت دیر کشید

تنگ از محبت من گویا که یار دارد آن آفتاب تابان از ذره عار دارد
 بی مری تو با من تا چند بی زوال است بی صبری من از تو تا کی قهر دارد
 آیا برد سلامی یا نامه و پیامی در آستان جانان هر کس که بار دارد

گردی زر بگذارت درد من صیقل

آخر نیاز حشمتی بر بگذارد دارد

منت کس نکشم نامه من سوی تو آرد سیل اشکم خبر من بسر کوی تو آرد
 غیر را چون نگرم من که ز غیرت تو انجم سایه را منم اگر جای به چسبوی تو آرد

گر روی سیل سر شکم سر راه تو بگیرد در روم اشک نداشت کدم سوی تو آورد
 آفرین بر قلم صنع که از عنبر سارا هر زمان نقش خوشی بر ورق روی تو آورد
 طاعت آن شده مقبول که چون مرچشم روز و شب روی بحراب دوا بردی تو آورد

سحر شکل که نیاز آورد از مردم بابل
 سحر اگر آورد از زنگس جادوی تو آورد

صنعی آخسر دمد و بخت من از خواب برآید از درم آید و بر من در رحمت بگشاید
 هر که در خانه او چون تو پر سپهره در آید بر پری راه به بند بملک در بگشاید
 مرغ اگر دانه بیند بر باید نه تنگفتم مرغ دل را که چنان دانه خالت بر باید
 حلقه زلف تو دانی که صبا از چه گشاید دست بر طلقه زند تا در دولت بگشاید
 آنکه از دیده گریان منش خنده بگیرد بنیدار آن لب خندان و گرش خنده نیاید
 دور از مهرش من نه چنان لاغر و زردم که چو ماه نواز گشت مرا کس بنماید
 ماه چون بدر شود شب همه شب کاسته گردد ماه رخسار تو بدری است که هر دم نفریاید
 خط نباشد بعد از تو که از سوده شک است زلف مشکین تو هر که که به رخسار بساید
 پای بگذار به گلشن که گل از وصل حالم است صد زبان گردد پیش تو چو میل بسراید

گفته بودی که نیاز آن سرکورانند پا

به فدای تو و ناز تو شوم او به سر آید

نه با خویش توان یک محله سر کرد	نه عشق می توان از سر بدر کرد
نه در دل میستوان این در بهشت	نه کس را میستوان زین غم خبر کرد
نه بی رویش توان روی دگر دید	نه بارش توان شکر دگر کرد
نه همچون شمع در برش توان بوخت	نه چون پروانه گرد او گذر کرد
نه از غیرت توان با خیر دیدش	نه از حسرت به روی او نظر کرد
نه از بامش توان پرواز کردن	نه در کج هوس سر زیر پر کرد

نه با نازش نیاز ما توان گفت

نه مانند نیاز از دی حذر کرد

ز ناز بر سرم آن مه گذر نمی گیرد	نیاز ما چنین ناز سر نمی گیرد
اگر چو نای بنالم سخن من گوید	اگر چو شمع بسوزم خبر نمی گیرد
بیا فدای تو جانم که لوح دیده من	بجز خیال تو فخش دگر نمی گیرد
ز کوه پرس ز حال دلم که هست بشی	که سیل اشک منش تا کمر نمی گیرد

شبی نیامد و روزی که جسدۀ رخ تو هزار عیب بشمس و قمر نمی‌گیرد

بلوبه آهوی شیر افکنت که ناز کند

که کس شکار از این بیشتر نمی‌گیرد

آنکه چشم لب شیرین تر ایاد کند بیند اگر گریه من خنده به فرماد کند

من ز اندیشه از آرزایم اندر فریاد ادب به رحم آمده تا صید خود آزاد کند

گشته اهرمین زلف تو سیاهان گویی که بهر سو برود تکبیر که از باد کند

ناز کیسونه و بگذار نیازی من

زو صالت دل غدیده خود شاد کند

میرفت حدیث شکر و قد در خنده شد آن لب شکر خند

از زلف شکسته تو پیداست بس عهد شکسته ای و پیوند

از رگداز غم تو سیلی بر خاست که یخ صبر بر کند

ای روی تو از کمال خوبی آئینه قدرت خداوند

در حسن نبود چون تو یوسف یعقوب نداشت چون تو فرزند

وقت است که چون نی از فرقت صد ناله بر آیدم ز هر بند

دردت به زبان نگفته تا کی عشقت به روان نهفته تا چند
 منعم مکن از جنون عشقتش بگذارم و بگذرای حسد و مند
 دارم به تن ضعیف چون کاه باری ز عیشش چو کوه الوند
 افکنده نیاز شیر گیران زلفش چو کند شاه در بند

ای مایه ناز هر سپهر زلفت

سر در قدمت نیاز افکند

بادولت آن سری که در میان خاک بارود محروم آنکه زان درد دولت سرارود
 آهسته ران سمند مباد از هجوم خسلق جانهای ناتوان ز غمت زیر بارود
 ای کرده روز من چو سوز زلف خود سیاه بر ما شبان بهر زندانی چه بارود
 گر سوز جان به سنگ نکند فتنه گردد آب و در درد دل به کوه بگویم ز حبارود
 صد بار اگر ز جور و جفا سوزی ام چو شمع بر لب همان حکایت مهر و وفارود
 بیداد اگر کنی ز دل من نمیروی دشنام اگر دهی به لب من دعارود
 آن شوخ سنگدل که بیالین نیامد و آن یار بی وفا که براه جفا رود
 آبی بر آتشم زند آیا پس از وفات آیا چو باد آید و بر خاک مارود

او جور میکند به تقصیر کجا روم من عجز میکنم به تکبر چرا رود
 ای دلربا اگر تو مرا بی بلای جان اما بجز کجا که تو آئی بلا رود
 ناکام و کام میکند چون مانع سر نیکوتر آن که بر سر مهرود فارود
 هر دل شکسته گشت در او نیت جز خدا کشتی شکسته از او ناخدا رود

از ناز گفت ای که ز کویم رود نیاز

اما گفت ای که ز کویم کجا رود

چو شمع از چشم تر دودم بشد از این آب آتش من تیر تر شد
 بود گر چاره دیوانه زنجیر ز زلفش دل چسب دیوانه تر شد
 جفا دیدم و فای من نسزدون شد سخن کوتاه حکایت مختصر شد
 شنیدم ناله جان را سپردم وفا کردم جفاش بیشتر شد
 گرمم خوب داد دل ز اغیار نمودم صبر تا بیداد اگر شد

ز سر عشق هر کس با خبر گشت

نیاز از هر دو عالم بخیر شد

بخا سبز و لب دوست براتم دادند بودم اندر هوس قند نا تم دادند

زنده بودم به کی غمزه بلام کردند	تا که مردم به کی خنده حیاتم دادند
دل آتش که کردند گرازل بر آب	ز آتش چهره سرشکی چو فراتم دادند
تا که لب تشنه نامم به لب دای عشق	چشم بد دور که چشی چو فراتم دادند
نقد دل جنس روان را گرفتند از من	بعوض دیده خونبار بر آتم دادند
این منم خورده زلال منش در خم زلف	یا خضر کاب حیات از ظلماتم دادند
دل از صیقل عشق آینه گردید نخت	پس در آنجا خبر از پرتو داتم دادند
هر سر سوبه تنم شد آری گو چو کلیم	تا نشانی ز تجلی صفاتم دادند
هر قدر جور و جفا میکنی ایدوست	که باندازه آن صبر و شباتم دادند

به در سید سادات زدم حلقه نیاز

تا که از سلسله غصه بجاتم دادند

به کف باد زلف مشکین داد	داد جانهای عاشقان بر باد
بعد از این بنده ای است از قد تو	پیش از این سده بود دگر آزاد
آتش سینه را نمان دارم	گر چه باشد چو کوزه جلد داد
لیک پنهان نمیتوانم کرد	رود حیون و دجله بفدا داد

چه خوش است ارنیاد از کرم کبکی هر زمان به نازی شاد

تو بیالی به حسن چون شیرین

او بنالد ز عشق چون سر داد

چو زلف مشک فشانش ز باد لزان شد ز بسکه نافه فرو بخت شک از ان شد

تو آن نخاز لیا و شی که از گشت هزار یوسف دل در چه زخندان شد

مگر بر آمده خورشید از گریبانی که همچو صبح از او چاک هر گریبان شد

سکندری است به ظلمات زلف اول که عسرا و بتمنای آب حیوان شد

فدات جان عزیزان غیر مصروفا بیا که خانه دل بی تو بیت الاخران شد

که ام سنگدش منع کرد کز سر ناز کشید خجرو از کشتن پشیمان شد

زیل دیده من نوح را خبر سایید که ساز گشتی دیگر کند که طوفان شد

زیم عدل شنشاه معدلت آئین

نیاز فتنه در آن چشم مست پنهان شد

تواند کی از حسن چنین دیده بپوشد گرز لیا نگردد روی تو یوسف بفرود شد

جان بجز زمره شوق تو رمزی نسراید دل بصیر از سخن عشق تو صحرانی نینو شد

جلوه قد تو بالای مسنوبر به خیم آرد پر تو روی تو نورخ خورشید پوشد
تا بمضرب جانی نرنی از تو نالم چک راتارگ جانس خراشی نخوشد
گر شنیدی که طوفان که بجوشد تنودی دیده ام بی تو تنور است که هر محله بجوشد

گر نیاز از لب قندش شکر از نی نشا
قند از مصر نیارد کس و شکر نفروشد

سرگران از برم آن دهرن دین میگذرد حیف از این سرگرمی که چنین میگذرد
کرده چون ابر مرا از همه اعضا گریان برق عشق تو که بر خرمن دین میگذرد
کس ندانست ز حال تو در آن گوشه چشم که چه سان حال دل گوشه نشین میگذرد
هر شرمه شود گر کشد از چهره نقاب آسمان رشک برد چون بر زمین میگذرد
روی بگشای که مستور نشیند خورشید چندی پرده بر این چرخ برین میگذرد
ساکن کوی تو نارد بنظر حنّت و غلظت تشنه وصل تو از ماهمین میگذرد
آورد خط تو یارب چقدر نافه و شک جان فدایش مگر از خط حقین میگذرد
اندر آینه همی دید و نهانی نگفت کی به عالم کسی از حسن چنین میگذرد
فرس مبر نیاز آتش غیرت سوخت میندازد باد بر این زلف و چین میگذرد

گفتم آبی از دفا بر آتش من میزند از جفا بر آتشم در داکه دامن میزند
 افکند بر چهره کز زلف چلیپا آن صنم آتش اندر جسم دجان صید برهن میزند
 بوی از پیراهنش کز غنچه آرد صبا پیرین چاک از گریبان تابان میزند
 من بسوز از خرمن وصلش نبوده خوشه برق بجرانش مرا آتش بخرمن میزند

ناوک مرگان زند آن شوخ بر جان نیاز

همچو پیکانی که شاهنش بدشمن میزند

هر روز صبر من کم و عشقش افزون شود در حیرتم که عاقبت این کار چون شود
 عشقم خنودن و صبر کم نیستش غمی کز این هر آنچه کم شود از آن فزون شود
 نه بدمی که راز دل خویش گویش نه رهبری که سوی تو ام رهمنون شود
 از دل مرا خبر نبویک دمدم منم کز آشک دامن من لاله گون شود
 عمریت دل بخون جگر پروریده ام کاری کن که از لب لعل تو خون شود

خون شد ز دوریت دل بی طاقت نیاز

این دل که بی تبار شد آن به که خون شود

اول عاشقی و عشق تو دسخونم کرد دیدی آنسر چه بمن طالع دارونم کرد

زاهدانه نخواهم که بجز عشق بتان کی ز خانه تواند کسی افروزم کرد
 من و جام می و خاک در میخانه شدن فارغ از جام جم و تخت فرید و نم کرد
 من هم از حلقه زاهد نشان بودم یک حلقه زلف تو زین دایره میروم کرد
 حسن یار و غم دل هر دو نهان بود ^{علی} چهره رزد من و دیده پر خونم کرد

یار شد مست چو از باده بصدناز نیاز

جرعه ای داد و خراب از لب میگویم کرد

کاش یوسف صفائی که در این باز آید دل گمشته ما را از کرم باز آید
 سر و شمشاد و صنوبر چمن پنداری همگی پای به گل هفت از این قناری
 قصد جان دارد ازین زلف دو بابر ^ش مگر امروز تو ضحاک کی و آنخا ما ند
 عاشقان را تو اگر ز هر طایل بی همه چون ابر بگریند و کلف نگذارند

نه نیاز است ز بیماری چمت بیمار

که چو ز گس همه گلهای چمن بیمارند

از برای هر کسی روزی که منزل ساخته جای دل در سینه و جای تو در دل ساخته
 تا که این منصب پروانه رالایق شوند بر شمع عارضت هر گوشه منحل ساخته

دیده هر کس که شد محروم از دیدار دوست پیش چشم صد نهرازان پرده حایل ساختند
از علامت بی زاهدی رو و عشق ز دل که از ازل خاک مرا با عشق او گسل ساختند

ما ز نینان بر نیاز از شش جفت بستد راه

در خدنگ غمزه اش چون صید بسمل ساختند

دوش در کلبه ام آن ماه به بهانی بود شکر نه که عجب دو لثم ارزانی بود
دل پریشان به خم طره اشد آنگی در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
هر کی منزل خود را کند آباد و غمش از چه در خانه دل در پی ویرانی بود
خبر عشق می رسید عزیزان از من که در این بحر مرا کشتی طوفانی بود
اشکارا دل و جان من حیا ره ربود دلبری ها که در آن عشو به پنهانی بود

از برای سخن خیر مرا کشت نیاز

گر پشیمان شد از آن جای پشیمانی بود

بهت در هر خم زلف تو نهرازان زنجیر گشته در حلقه زنجیر تو یک شهر اسیر
گر متاع دو جهان در قدمت افشام استین را بنشانی که تا عیست حقیر
مستور نشود خیر تو در دیده من صورتی جز تو ندارم که سپارم به ضمیر

گر بسوزیم ز دل عشق تو بسوزد و نبرد
عطر بیرون نتواند شدن از مشک و عیبر
عجی نیست اگر سینه نمودیم سپر
کز کجای خانه ابروی تو میبارد تیر
نادک چشم تو افکند هزاران آهو
حلقه زلف تو در سسله دارد صد شیر

تا ابد کم نشود مهر تو از جان نیاز

کز ازل عشق تو آمیخته ادر با بشیر

رو بود اگر آئی باین کرشمه و ناز
روم ز خویش که دیگر بخود نیام باز
چو خنکم از غم تو مانده پوستی درگی
مرا چو خنک برگیر و از کرم بنواز
تو آنچنان که عسکری بشود دل
نداشت یوسف کفایت بصر این اعزاز
خیال روی تو بهتر مرا عیش آید
خنک زلف تو خوشتر مرا ز عمر دراز
ز دام عشق تو جانم مدام در تنگ و پی
بشوق بام تو در حکم مدام در پرداز
چو شکسته و برگشته زلف و ثمر کانت
مگر گذشته میدان عشق شکراز
بوصف حسن تو ام هر چه هست تا انجام
مر معسلم عشق تو داد یاد آغاز
ز مضمزه های تو دل جان کجا تواند
که یک دل است بقصدش هزار تیر انداز
اگر بگوی تو آیم بند در به رخم
و گرنه از تو بنجر و کنم شکایت باز

شهاز تربیت گفته نیاز گرفت چو صیت بخشش تو از عراق تابه حجاز

چنان بطسّر ز غزل شمره شد در اصفهان

که پا برون نختد نظم سعدی از شیراز

پیام دوست میدهد این خاک مشکینز صبح مراد میدمد ای بخت خفته خیز

خیزای صبا بیارفسر کرده ام بگو باز آ که گشته بی تو ششم روز رستخیز

برقع گیر و رخ بنما عالمی بسوز بگشای چشم داز بگمی خون باریز

جان بر لب من آمده لب بر لبم نه کاین جان بر لب آمده دادارش فریز

تردیکت شد که دور شود جان ز لبم دیر آمدی به پرشش من زود بر مخیز

دارد امید آنکه ز خود وارده نیاز

کاید بر تو چون کند از خویشتن گریز

رخ وز لفت اگر گفتم شب و روز شب قدر است این آن روز نوروز

تو طالع گشته ای با صبح لبت تو از در آمدی یا بخت فیروز

بیفکن پرده آبر خاک افتد ز گردون آفتاب عالم افزود

مگر باران شکم این اثر داشت که بیرون آمد آن برق جهانسوز

رضا دارم به پیکانم بدوزند نگویندم که از وی دیده بردوز
مدرس گفتگوی عقل بگذار مرا حریفی بجز عشق می آموز

نیاز از شادی عالم چه جوی

بیا گنج غمش در دل بسندوز

شیخ خمود که بسی گرم بود بازارش پرده بردار از آن روی و بخود باز آرش
دل کی صبر و قرار است چو ناقوس کشت بنزیده است به عشق تو همان زندارش
اندک آن خانه که خورشید دخت عبوه کند به مه و محضر زند طعنه در دیوارش
پیر زالی به کلافی نخسرد یوسف را گر بیارند بهمراه تو در بازارش
مگر گویم سخن از طره آشفته زاد زاهد شهر هم آشفته شود دستارش

طوطی کلک نیاز از هوس قندلبت

روز و شب شد و شکر میخکد از مقارش

تعالی اند چه شیرین است قند کز آنیزش اگر ریزد شکر باد افدا صد جان پیویش
پویا شد قیامت از قیام سرو آیش ز خاطر شد سلامت از نگاه فتنه انگیزش
مزد فایز نشینم از پریشانی اگر روزی کند در گردن جان هستی آن زلف دلاویزش

امام شهر را گویم که بُنیادش بر اندازد اگر دیگر بریزد خون مردم چشم خونیزش
شب آخشد به غم خیرای دل میکنی سراغی کن شراب صبحگاهی را زستان سحر خیزش

نیاز از زاهد شهرم سخن کی سودمند افتد

من در ندی و بد نامی داد و زهد و پرهیزش

دل ز بهفتش شد ز عشق تو پاک پا کجازی اگر کنیم چه پاک
من کجا مدرک خیال تو ام ای خیال تو برتر از ادراک
من کجا لایق شکار تو ام ای جهانیت بسته بر فتراک
داده ام دل به گردش چشمی که ز گردش بگنجد افلاک
در هلاکم ز چشم سیامت که چنین خفته زیر تیغ هلاک
ای صبا سوی سرو چالاکم بفدایت شوم برو چالاک
از زبان منش بگو تا چند دیگران از تو شاد و من غمناک
تو دآن باده های آتش نکت من و این ناله های آتشناک
پایه بچو مهر بر سر من سایه بیا مکنی اگر بر خاک
گر ز حال نیاز می رسید قل له ذاب قلبه لهواک

ز کوی آنکه ز خود کرده است محرم	سفر نموده ام از خود همیشه در فرم
بیا و خیر آن قد و قامت بنما	زفتنه های قیامت باز خرم
مذیده ام بجهان با وفا تر از غم تو	که گرز دست روم پانمیکند زهر
ز شمع آه سحر که مذیده ام اثری	بغیر آنکه چو پروانه سوخت بال درم
گر از توری پوشم دلم نید تا ب	دگر نظاره کنم خیره میشود نظر
گهی از آن رخ تابان در آسم چون عود	گهی از آن لب شیرین در آب چون شکو

شبی بروز بزدی فغان ز حد ببری

نیاز از تو ندانم بر که شکوه بر

نه تنای گل و دیدن گلشن کردم	تا که در گلشن کوی تو نشین کردم
پر توری تو بنمود ز هر حلقه مرا	چون بزلفت سخن از وادی ایمن کردم
شادم از تیر تو کز بهر تاشا که دل	سینه را چون قفس آخر همه روزن کردم
دیدم آخر که چنان آب شد از آتش شوق	من که بنیاد دل از سنگ و آه بن کردم
کی شود چاک دلم بجایی که از شک ننا	زخم شمیر تو از دیده سوزن کردم
پاکشدم ز سر آرزوی هر دو جبهه	با تنای تو تا دست به گردن کردم

یاد آن بزم که چون چنگ ز مضربتم رگ جانم بخر اشیدی دشون کردم
 پای بر تارک گردون خشم از ناز نیاز
 بر در حیدر صفدر چو نشین کردم

جداسازی چونی گریبند بدم لب از افسانه عشقت بدم
 چو در عشق تو جان دادم نباشد ز جنت راحت از دوزخ گزدم
 به آن شاخ بدم کی رسد دست مگر کاری کند بخت بدم
 بنامیزد بزور بازوی عشق که با نسیروی صبر از پانفتم
 چو کار از دست شد سودی ندارد
 نیاز از گفتم بهیوده پسندم

بگذر بزار من چو میسرم برخیزم و جان تازه گیرم
 وقت است که از خون عشقت ای کرده بر لطف خود اسیرم
 دامن تو بگیرم و بگیریم در پای تو افتم و بمیرم
 باد دوستی تو مام زادم از مهر تو دایه داد شیرم
 از دیدن تو نمی شوم سیر با اینکه ز جان خویش سیرم

میگفت بفره ترک چشمت درکشتن عاشقان دلیرم
آهویم و در شکار شیران چون لشکر شاه شیرگیرم

مانند نیاز از غم عشق

هر شب به فلک رسد نفیرم

بشی از غمت نیاید که میان خون خنتم نگذشت بی‌توروزی که ترک جان خنتم
تو که طاقی از نگوئی نظری بحال کن که ز طاق ابروانت هزار درد خنتم
زمن ای صنم ندانم چه گذشت در حضور که ز خود خبر نبودم که چه گفتم و شنتم
تو آن هزار جنت که ز روی خود نمودی من و این هزار دوزخ که به جان خود خنتم
همه خشت بود بالین همه خاک بود بستر ز غمت چو سر نهادم چو بدوری تو خنتم
مره نیست گرد چشمم که بیا دگر دارم حس و خاری از ره تو که بدیدگان بر فتم
بکدام تاب و طاقت بکشم غم و ذفرت که ز خاک استانت قدمی ز رفتم
صنا بگوش آویز که زیب جن گردد بدیج شاه دوران گمری که تازه خنتم

شبه کثور جلالت که دعای دوستش را

چو نیاز صبح تا شام بصد نیاز گفتم

بود هر پیر خج عشق تو برد از یادم	آنکه در کتب غم درس محبت دادم
که بر سوختم رو برد آسجا بادم	تا شدم خاک در عشق سیمان گفتم
کاید اندر نظیر این دیر خراب آبادم	نه چنان گشته ام از زنگس مست تو خراب
یارب از دولت عشق تو مبارکبادم	از تو این جامه گلگون ببرد لعل سرشک
تا دگر سرو گوید پس از این آزادم	به چمن سر دروان را کنی ای کاش روان
جان شیرین بهوای لب شیرین دادم	لب شیرین بگشتا تا که بگوید فریاد
بس بود بر سر این چشمه بهین ششادم	تا تو در چشم منی طوبی دگوثر حکم
اول از بهر چه تسلیم نداد استادم	همه اسرار جهان در ورق عشق تو بود

گوینا مهر و محبت گشتی بود نیاز

ورنه بی جسمم چرا از نظرش افتادم

کاشکی در پی این کار نمیگردیدم	گر نه عاشق شدمی خوانم نمیگردیدم
از غمت این همه بیمار نمیگردیدم	من نمیدیدم اگر زنگس بیمار ترا
تا که واقعه بیدار نمیگردیدم	کاش آندم که رخ خوب تو دیدم در خواب
گرد هر کویچه و بازار نمیگردیدم	گر نشانی ز دل گشته می بود مرا

دل بدام غم از آن دانه حالت ایاش گرد این نقطه چو پرگار نمیگردیم
 حالت مرغ گرفتار نمیدانستم گرد بام تو گرفتار نمیگردیدم
 کاش این یوسف کچهره یار نبود یا منش کاش خریدار نمیگردیدم

داد می جان اگر از حبه تو ماندنیام

کار در عشق تو دشوار نمیگردیدم

ای آنکه کرده خیر از قد و قائمتم بر خیز تا معاینه گردد قیامت
 از یاد برد جلوه رُوسیت و جودن برباد داد فتنه چشمت سلامتم
 من از در تو پای چو مسمار کی کشم کوبند سر اگر همه خلق از ملائمت
 خوابم که پیش چشمت تو میرم نه را با و آنکه لب تو زنده کند از کریمتم
 گر یک قیامت است پاک کرده چرا هر دم قیامت دگر از قد و قائمتم

ماندنی از از سخاتم نشان عشق

از لوح روزگار رود گرامم

ز شوق خیر از جسم میرود جانم به خود نمیگویم بکدر تو حیرانم
 ز چاک سینه ام آنکه کسی نبود دینم که دست شوق تو زد چاک بر گریانم

دل خوش است که بسته است جمعت خیال زلف تو بفاطر پریشانم
مباد آنکه به رخسار خیر بنشیند خیار در گشت از آب دیده بشانم

رسد بدامن آن نازنین اگر دستم

نیاز بر دو جهان استین بفتانم

بزن ای عشق آتش در وجودم سپهری تازه پیدا کن ز دودم
برای ای آفتاب عالم آرا سین سرگشته ذرات وجودم
مؤذن بازگو زان قد و قامت ز قد قامت بیفکن در سجودم
دو عالم دل زهر مویش فرو بخیت گره تا از سر زلفش گشودم
بنه پابر سرای دیر آشنازود که بهر آن تو خواهد گشت زودم
گهی در پیش او نالان چو حکم گهی در برزم او سوزان چو عودم
روان شد آن چنان رودی ز چشمم که افتاد از نظر زانده رودم

نیاز از خویش کردم گوشه گیری

چون مه گوشه ابرو نمودم

تویی که سکه خوبی ز دت زمانه بنام بر دژ گارتو آمد عیار حسن تمام

نموده به بفرق تو خون خویش حلال که در سیریت باز نگیت متوجرم
 روای نسیم صبا از بریدشتان ز من آن شه خوبان ببر لطف پیام
 بگو که جان به خیال تو باخشم تو دم از این دو میل دلت میکشد بسوی کدام
 گذار مرغ تو فستاده در کین گاهی که هر طرف پی میدش فاده دانه دانه
 اگر به قفسه برانی و گر بجور کشی گر بخنق نتواند مگر بخواه عسلام
 بکنج میکده از خود روم بهوش آیم گهی ز گریه میسنا گهی بجنده جام

اگر اسیر کندت نیاز شد چه محب

کز این شکار فسر او ان تر وفاده بدام

گر نموز به قیامت کی الایه تحم سو ختم من ز قیام تو بجات نفیم
 یادگاریت ز گیسوی تو ابرو چشم حال آشفته قدخم شده جسم سقیم
 جان من باللب او آب حیاتست و خضر دل من بارخ او آتش طو است و کلم
 این نمی است که پیغمبر حسن و عجاز کرده از ماه رخس صورت خورشید و نیم
 همت حسن تو کرده است بموران خطبت ملکی خوبر از ملک سلیمان تسلیم
 قصه عشق من و حسن تو مردی نیست این حدیثی است که گفتند بدوران قلم

زندگی دور ز کوشش نتوان کرد نیاز

هر که بی دوست بود زنده غدا نیست لیم

گشودم دیده معنی بجز بوم	نه در چین است این صورت خردم
میانش موی یک آن موی باریک	دانشش نقطه یک آن نقطه موهوم
دل با عشق او چون شیشه دنگ	تم از بهر او چون آتش دهم
رخش در دلربائی باغ جنت	لبش در جان فتنه الی رزق مقصوم
بین در زیر زلفش خال مشکین	که در این نکته اسرار است موهوم
به بزم او نه مشو دم نه غایب	به پیش او نه موجودم نه معدوم
نه دملش را طمع دارم نه بجران	نه محرم در برش هستم نه محروم

نیاز از خامه مرغان به حصار

فولیس تر عشق کجاست

سیلها از مره ام آمد و پیوست بهم	داد هر یک پی ویرانی من بستم
کرده پیوسته مرادیده بر خوار تو بان	آنکه در روی تو ابروی تو پیوست بهم
با سرگیوی تو عهد پریشانی را	بسته بودیم دلی زلف تو بخت بهم

ز ابروان تیغ کشیدند بستم مرگانت
 چه کنند ابر بر ندین دویسده بستم
 گره از حلقه آن طره شکن گشتا
 یک جان رشته جان را توان بست
 ای بسا مای دل را که به خاک اندازد
 بر زند باد اگر آن طره چون بستم
 همه در حلقه زلف تو پریشان افتد
 یک دل جمع دین دایره بستم

تا نیاز از لب شیرین تو دور افتاده است

چون کس میزند از حسرت آن دست

به طوشت اگر ره بسوی نور برم
 ز شع روی تو نوری بکوه طور برم
 ز خاک پای تو در گوشه کن بندم
 به خلد سرمه ای از جبر چشم حور برم
 به وقت مرگ ببالین من قدم بگذار
 ردا مدار که این آرزو بگور برم
 دلی که نیست به نزدیکی ات تسکینش
 چه میکند اگر از حضرت تو دور برم

نیاز آن سر زلفش نیند هم از دست

که چون کلیم ز ظلمت رهی بنور

از روی ناز نرگس خود بخواب کن
 و آنکه بیک کر شمه جهانی خراب کن
 تا غریب یابی ام ده و لب بر لبم گذار
 در سینه آتشم زن و در لاکجاب کن

گاهی به عشوه رونق حسن پری ببر گاهی ز غسزه خانه مردم خراب کن
از آن دمان مرا سخنی عین مدعاست خواهی تفتد آرد و خواهی عتاب کن

این نیم جان که مانده ز جور بتان نیاز

الکون نثار مرشد مالکرتاب کن

بر شاخ گل سحر که نالیدن هزاران از دستان عشقت حرفی هست از هزاران
ای عارض تو خوشتر از صبح شب نشینان دی طره تو بهتر از شام روزه داران
چون چشم روزه داران بر پیکر مه عید باشد برابر دانت چشم میداران
در دست باد زلفت افتاده شد پریشان گویا سری ندارد با جمیع بقیراران
خال سیه برابر پدید اچانکه گوئی در آفتاب محشر روی گنایکاران

بی خنده چو بر وقت ای یار ناز پرور

تا کی نیاز ز بار داز آب دیده باران

چو بجان مرشته محبت چو بدل نشسته هوای تو به دل و بجان قدیمی نه دل و جان من بهای تو
نه بجان به عشق تو بسگرم نه جهان بدیده دلم تو بیا که ز این دور برین سرم که بری شوم ز برای تو
نکشیده بار اما تم زگنه دو مانده قاتم چو بسزادی زکر اتم چه کنم ز شرم جزای تو

کیم آنکه تا تو بخوانی ام چه ام آنکه تا تو برانی ام همه هاکم همه فانی ام چه نظر کنم به بجای تو
 کنی ار روان بجان مرا گذری ز جرم نهان مرا بدی اگر دو جهان مرا چه زیان رسد عطای تو

چه نیاز شد ز دلت روان بدرشی نکشد عنان

که به تخت و افسر خسروان نفست نگاهدای تو

عشقت آتش به دل جان زده پنهان از تو چند پنهان کنم این آتش سوزان از تو
 سرخس در سوزن تو بچو لا نگه عشق که در این مسکه گو از من و چوگان از تو
 روی آورده بجراب دوا برو هر یک تا چه حاجت طلبند این همه مریگان از تو
 یکدم ای دیده بمن ساز که تا ساز کنم کشتی نوح که بر خاسته طوفان از تو
 با وجودی که سراپا همه کفری ای زلف نتواند که جدائی کند ایمان از تو
 همه تن حیرتم از سرتو ای عالم عشق عالمی داری و عالم شده ویران از تو

از پریشانی خود گشته آشفته نیاز

تنگ دارد دگر آن زلف پریشان از تو

نیست مایل بجز از جور و جفا چون دل تو وای بر جان و دل آنکه بود مایل تو
 دل تو سخت و دلم نازک دای کاش شدی دل تو چون دل من یا دل من چون دل تو

د انم لېږته که از حسرت زخم دگر هست وقت جان دادن اگر ناکند بس تو
میدهم جای تو در جان که بسی باشد حیف که بود در دل خون گشته من منزل تو

ز خمهای تو از آن لب بجایند نیاز

که بر آن خنجر بزند رنگ دگر قاتل تو

ای گشته غرق خون دل من در هوای تو بنمای چهره تا که بمیرم برای تو
تو ماه برج لطفی و خوبان ستاره اند تو شاه ملک حسنی و خوبان گدای تو
ای یار جور گستر دیر آشنای من بیگانه گشتم از نگه آشنای تو
بر شب ز خون دیده خود آب میزنم تا رویم از مرده درد و لست برای تو
ای شهوار من نگهی کن که بجهان عمری هست میدود دل من در تهای تو

ای مایه روان تو کجائی که چون نیاز

جان آدم بلب بامید تقای تو

کمی نقشی کجا از جان کشیده که گویم صورت جانان کشیده
برویش زلف یا بر روز و صلی قصا نقش شب بهران کشیده
بنامیزد قدش سرویت و کش که سر بیرون ز باغ جان کشیده

بکفر زلفش آوردیم ایمان که نقش کفر بر ایمان کشیده
 به طبع گلشن کوی تو تعاش مثال روضه رضوان کشیده
 به دریائی در افقادم گرفتار که جوش نوح را دامن کشیده
 ز دهن میگذشت چنان دل که کس هرگز نازد در آن کشیده

چرا ز دیده ریزد اشکارا
 نیاز آن ساغر پنهان کشیده

باغ خویش چو زلف قرین خسته کفر و دین را بهر چه انداخته
 دیشب زلف خود افروخته آتش طور ای که نخل قدت از ناز بر افروخته
 از برای دل دیوانه کی موی بس است اینقدر سلسله از زلف چو راسته
 لاله گونست رکاب تو مگر گلگونست باز بر خون شهیدان غمت باخته
 مانده از پیسکر من پیر بنی چون فانوس بسکه چون شمع تنم را همه بگذاخته
 من هم از یاد قدت بهره او ناله کنم ناله چون از غم سروی بگذاخته
 گفته ای مهر صفت سایه بجا که اندازم پس چرا سایه بر این خاک نمیداخته
 دست مشکل که در آنجا بکند جای نیاز خانه دل که ز اغیار پیرواخته

بدایر عشق تو مانده ام ز کسی ندیده غایتی	به غیری ام نظری بکن چو تو پادشاه ولایتی
گمنی بود مگر ای صنم که ز سر عشق تو دم زخم	فجرتی و قستستی و اخذتتی به جنایتی
شده بی تو طاقت و صبر طبعی بستم فراق تو بکی	همه بند بند مرا چونی بود از غم تو شکایتی
عجز العقول بکنه هلاک النفوس بوجه	بکمال او که بر درهی چه کسی بحیثه نهایتی

چه صبا برت گذر آورد ز بلا نشان خبر آورد

برش زبان اگر آورد ز نیاز خسته حکایتی

تو بهاموش حن جلودگری	من گرفتار عشق پرده دری
چون تو ناز ند اگر بود به مثل	از مه و مهر مادر و پدری
کی باید پر برخی چون تو	در خیال فرشته یا بشری
با وجود تو ای فدای تو جان	منیم از وجود خود خبری
دو جهان او فاده از نظم	به رخت تا فکده ام نظری
چشم دارم که چشمم را بکند	نکنم از تو چشم بردگری
سوحنت نه آسمان ز سوز دلم	و ده که در تو نمی کند اثری
جای از ناز کن بچشم نیاز	بهر رالایق است از گهری

کس ندیده جلود حور و پری در آدمی رخ پوشانی اگر دیوانه سازی عالمی
 باده کش چون زلف خود خواهی جهانی لرزاس مست شو چون چشم خود خواهی خراب عالمی
 من نه تنها گشته ام بیتاب از گیسوی تو هر طرف داری چو زلفت بقراری در
 هر که گشت در تو پیدا کی شود ای شهر عشق هست در هر کوی چات پیدا سواد عظمی
 در دمنده عشق را صحبت نمی بخشد دوا زخم دار غمزه ات هرگز ندارد دوا
 عالمی بخشد ز جان لعلت بر نقل و میث کثوری دارد ز دل زلفت به سرچ و خمی

ای سراپا ناز کدم بی غمت نبود نیاز

حیف باشد غم غمت بر بردن دی

روم از خویش به پیش گرم از خویش برانی جدا اگر بخود آیم مگر م باز بخوانی
 من که از بهر تو بر کون و مکان دست آستین رسم کرم نیست که بر من نباشی
 گفته بودی که پس از مرگ بجاکت بنامم خواستی منظر م تا به قیامت باشی
 ای طبعی که بود در کف تو چاره دردم ترسم آن سخطه بایی که مداد نتوانی

به نیاز از چه زابر و پی خون ریختن او

چو غلامان شه دین خنم آورده کمانی

هر دم زاشت بی تو بدامن نهم گلی نالم چنانکه نامه نکرده است بیلی
 جز زلف و کاکلیت نشنیدم که جاکند یک شمع دل به حلقه زلفی واکلی
 و انم که نیست جز رخ ذرلفت که آورد رضوان ز حسد یا سنی یا که سنی
 دل برو فای گلشن گیتی منده که کس نشیده است بوی دفا هرگز از گلی
 نگذاشت بی دفائی ایام تا که گل مرهم خمد بسینه مجروح بسلی

ای نازنین نیاز ز بهجرت چه میکند

بیچاره آنکه بی تو ندارد تخلص

ای از کتاب حُسن تو خورشید آیتی افسانه دو کون ز عشقت حکایتی
 چون غنچه لبسم از گل رویت لطیفه گوئی ای باغ و بوستان ز جالت کنایتی
 بر هر ورق نوشته گل از حسن آیتی پس گرفته از غم عشقت حکایتی
 ای خواجه سوی بنده نظر کن که عیب نیست سلطانی ار کند به رعیت رعایتی
 خالی مباد تا ابد ای پادشاه حُسن از امر و نهی دالی عشقت ولایتی
 هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان با هر زبان ز روی تو گوید روایتی
 باز آنکه جان سوخته دارد بر دی تو چون حلقه های زلف تو چشم غایتی

کوی شود حکایت محشر اگر رود از قد و قامت به قیامت حکایتی
 ای آنکه داستان محبت بیان کنی بگذر از این سخن که نذار و نصیحتی
 کام نیاز از لب شیرین بده مباد بر خسر و زمان ز تو راند شکایتی
 شاهان کون به سایه چتر جلال تست
 خورشید آسمان که بر افراخت یستی

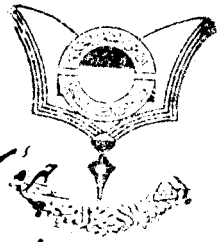
نیست بایاد تو ام با خود سری حیف باشد با تو یاد دیگری
 تا تو رفتی رفت از جان بگیرم مانده ام دور از تو بی جان بگیرم
 هر نگاهت کرده بر پافتنده ای هر قیامت کرده بر پامحشری
 شوق دیدار تو در هر دیده ای عکس رخسار تو در هر منظری
 حرفی از عشق تو در هر نامه ای وصفی از حسن تو در هر فستری
 شور و غوغای تو در هر مکتبی سود سودای تو در هر کشور می
 در بند عشق عسل از پافتاد آری این یکین بود آن لشکری
 سر فلکده پیش شمع شب مدار پابنه تامن هم اندازم سری
 اینکه خم شد قائم قلاب دار باشدم چون حلقه چینی بردری

چون فی ملک شکر ریز نیاز
نیشکر هرگز نیارد شکری

باتو من بیج نیم گر به حقیقت بینی کس چون نیست بشتن تو باین میکنی
پیش رویت دل خود را اگر آئینه کنم ورنه کی دیده بر آن افغنی از خود مینی
صبرم از کف شد و آخر کند را کب خود شتری را که شود پاره مصار از مینی
تا که راه نظرافت در آن گلشن حسن سیر هرگز نشود دیده ام از گلچینی
رفت در خنده چو حرف از لب شیرین آمد خنده ای کس نشنید است باین شیرینی
بوی از چین سر زلف تو بردند چین تا اگر مشک در این ملک نیارد صینی
روی رنگین تو شد جلوه گر خاطر او

ورنه شد شکر نیاز از چه باین بنگینی

ر شکم آید که چو خورشید بر خانه در آئی یا چومه بر همه کس گوشه ابرو بنائی
تو انم که دهم دل که اگر صورت بیجا پشت آید همیشه جان و دلش ابرائی
جز خیالی ز وجودم تو چند اربساند به خیالم گذرد گر خیال دگر آئی
ایک ز اوراق محبت خبرت بیج نباشد چند بر روی هم این دفتر پیوده فزائی



چهره شمع ندیدی که چو پروانه بسوی بوی گل نشستندی که چو میل بسرای
 بخداد تو نسیم مگر از قدرت بر دان که تمام آینه قدرتی از صنع خدای
 دورم آنانکه ز نزدیک تو خواهند بخواهند تو که نزدیک تر از من بمنی دور چرای

لب فرو بند نیاز از غم دل زانکه نگوید
 کس به سلطان جهان حال دل چون تو گدایی

مهر در پرده نشیند اگر از پرده در آئی ماه نوروی بوشد اگر ابو بنیانی
 مرد از کشور جانم بسوی منظر دیگر حیف از این روی نیاید که بر کس بنمائی
 پیر زالی به کلانی نستاندمه کفان گر بیارار بیایند و تو هم راه بیانی
 تازبان کس نگشاید بحدیث لب شیرین به تقلم تو چرا آن لب شیرین بگشائی
 گوش چون صله نهاده است بدرمه زچشم گویا چشم فلک دیده که در خانه مانئی
 گر جدا بند ز بندم بکنی از تو نسالم گر بدانم که نیاری به زبان حرف جدائی

گوئی امروز نیاز آمده ای از مهر کوشش

در نه از صیت که بخود روی درو بقعائی

خورشید فلک جای حسن تو چو چوئی مه بر لب جوی تو شکسته است بسوئی

سودای تمنای تو در هر سربازار غوغای تماشای تو در هر سوکوی
 عمریت که دل در طلب سرو قد تو کردیم روان هر طرف از هر مژه جوی
 من بعد چو خال تو به کجی بنشینم سرگشته نگردیم چو زلف تو بسوی
 ای آنکه وفا یک سرو از تو ندیدم چشم است بردی تو مرا هر سروی
 برخیزم و از بوی تو کوی تو بجویم گریه و فاتم کنی زنده به بوی

غالی همه آفاق نیار از تو بنهند

منظور مبادش خیر از روی تو روی

مرا بحکم چو جانی به چشم چون نوری ولی چه سود که پیوسته از نظر دوری
 بخدمت تو تنخواهم بهشت و طوبی و جوی که بزم بهشتی و بزم طوبی و هم جوی
 بگرد ویت اگر خط قدم نهاد چه غم خلل به ملک سیدمان نمیکند روی
 بهر طرف که قدم نمی نهم تو مقصودی بهر کجا که نظر میکنم تو منظوری
 من از غم تو اسیرم اگر تو آزادی من از خیال تو مستم اگر تو مستوری

دین نیست اگر بر نیار ناز کنی

بدین صفت که تو بر حسن خوش مغروری

دارم از آتش عشق تو فروزنده تنی روشن از شعله آهیم شده هیرانجمنی
 بکنی گر بحد انخل وجودم ازینج نتوانی زدلم یخ ارادت بکنی
 سرو پا سوختم از عشق تو چون شمع و مرا همچو فانوس از آن نیست بجز پیرنی
 من ندانم ز چه زلف تو سراپا شکست مگر از هر شکنی قیمت غیر شکنی
 بتوانی فکری مهر فلک را بر خاک تو اگر پرده ز رخساره خود بر فکری
 لاف با گردش چشمت که تواند بزند گردش نه فلک از یک مژه برهم زنی

رونق قد بر د قیمت شکر شکند

گر نیاز آورد از آن لب شیرین سخن

ای رشک حور و بنت های غیرت پری پادشاه سرکرشمه و نازنی و دلبری
 زلفت گرفته شیوه اعجاز موسوی چشمت شکسته رونق بازار سامری
 رویت بهر ماه چه نسبت که روز و شب مهرت نموده بندگان و ماه چاکری
 یا برکناره آیم و یا خسران می شوم در بحر عشق می کنم اکنون شناسداری
 مایل نیم ز بندگی تو بنحو آبگی خوانم نیم ز چاکری تو به سروری
 خواهم که خاک پای تو باشم تمام عمر گر طالعسم مدد کند و بخت یادوری

دور از مه جلال تو ای نازنین نیاز

بچون طالع کیشبه باشد ز لاغری

ای شوخ جنایه ای شاد بهر جانی ممکن نبود ما را دور از تو شکیبائی
گر رفتن تو مقصود از زندگی من بود جان رفت و تنم فرسود و وقت که باز آئی
ای پادشاه خوبان از خانه برون بخرام از هر طرفم بنگر غوغای تماشائی
روزی که توانائی بودم دلم از کف رفت اکنون بچشم کز دست رفتت توانائی
ای مقصد جان و دل اندر دل و دل فاصل منزل ز پی منزل در بادیه پیمائی

روئی که ز چشم دل منظور نیاز آمد

پنهان بود و از دیده از غایت پیدائی

نگویمت بطافت لطیف جوهر جانی ز هر چه عقل تصور کند تو بهتر از آئی
هزار بار فشانم بر آستان تو جان را اگر قبول نمائی و استین نشانی
صبار فرقتش از پا افتاده همچو غبارم بگیر دست مرا تا بنجد متش برسانی
توانی آنکه روانم ز بهر خویش بسوزی دلی ز کشور جانم برون شدن نتوانی
بتار حلقه نمویت چنان بجد دلم را که تا بحشر ز فید دو عالم برسانی

من آن نیم که تو انم جسدانی از تو نمیم گرم ز قهر بسوزی درم ز جور برانی

نیاز را چو نشاندی نغم ز آتش هجران

چرا دمی نشینی که آتش بنشانی

بسلامت نشد از مهر که عشق کسی صبر بر جسد شایهن نتواند گسی

گردد بدست که بادوست بر آرد نفی نیست در هر دو جهانم بخیر این کمی

اشک بیدون رود از هر مژه چون قافله دل بدنباله او ناله گمان چون جری

جان اسیر تو چو در چرخه شیری موری دل ذلیل تو چو در جسد بازی گسی

گاه از خنده که از عشو که از طرز نگاه هر کسی از تو گرفتار به بند هو

نه همین بسته زلفت دل دیوانه مات که بهر چرخ و خمش مانده بر بخیر بسی

جانم آمد بلب از طول شب هجرانش رحمی ای صبح بدل آرد بر آرد نفی

قصه ناز تو کو تا به منسکد نیاز

داشت بر سر و بلند تو اگر دستری

مستطات

مه در خم طره‌ات بتابست زنجیری زلفت آفتابست

بس بو ایچی است در رخ تو

کافروخته آتش اندر آبت

ای دوست توئی برم پر یار یا دیده غلط نموده دیدار

یا آمده بخت خفته بیدار

یا دیده آسمان بخوابست

ای گشته دل از تو ناشکیا امروز بیا و گرنه فردا

آفاق کنم ز اشک دریا

کین نه فلکش چو یک جاست

از عشق رخ تو سینه سوزان و ز شوق لب تو بر لبم جان

چون زلف تو کار ما پریشان

چون چشم تو کار دل خرابست

مجنون تو لیلی به سرخیل نالان ز تو فی الحصار و لیل

چندان بودش بید منت میس

کز دیدن خویش در عذابست

دارد دل من مشوش آن زلف کافاده بروی موش آن زلف

چون دود بود بر آتش آن زلف

زان دود بیدیده من آبست

آن ماه که آفتاب تابان زد کوی تو روی در بیابان

چون روح روان بود شتابان

یا عمر عزیز در شتابست

فریاد ز طره بندش کافاده برآرد دل بیدش

هر موی ز زلف چون کندش در گردن جان من طنابست

ای نور بنفست در شب تو مه رفته به بچ عقرب تو

اشعار نیاز از لب تو

نبود عجب ارچه شهد نابست

* * *

کوی تو بهشت جادوانست خالکشم همه دل هواش جانست

صد چشمه خضر از آن جانست

صد حیف ز چشم من نهانست

آن را که متاع حسن کالاست با مهر و جهان کجاش سوداست

سودای تو مهر که را تمناست

آسوده ز سود و مهر زیانست

ای سوخته از غمت روانم در بستر حجب نا توانم

من در دمنراق دیده جانم

جسم تو ز صیبت نا توانست

بچون مگس ارچه باطنینم یارفته فرود در انگبینم

شیرین شده نظم شکریم
 تا نام لب تو بر زبانست
 ای کرده سفید ز دیده باز آ جسم آریجان ناشکیا
 کز آشک روان مرا به صحرا
 هر سخطه بنزار کاروانست
 ای شمع که شب کنی همه روز با آتش و آه عالم آسوز
 پیدا شتر تو هست زان سوز
 کا نذر دل و جان من نیست
 در کشور حسن کا مرا نی هر حکم بما کنی توانی
 گر مهر سپهر را بخوانی
 در خدمت تو بسر دوانست
 ای رفته ز دیده سر من باز آ می چو جان به پیکر من
 یایای بنه تو بر سر من
 بذار که خاک آستانست

فریاد از آن کسان لبرود وز غمزه آن دو چشم جادو
این پیکر من که گشته چون مو
از موی میان او نشاست

کرده است نیاز از چه دامن از لاله اشک رشک گلشن
د انگه شده صد زبان چو سوسن
بامیس باغ همبراست

قصائد

شا هجش روم رادوش چو لکرت	ساغ سیمین گرفت طرف کله برشت
گشت زخون شفق جیب افق لاله گون	ترک خلک را کمر هندوی شب برشت
گر فلک حقه باز مھسره خاور نمود	هندوی طر آشوب حقه گوهر برشت
ساقی ایام داد این همه قنیل سم	در عوض آنکه او ساغسری ازور
چرخ چو از سر فکند مغفرو پوشید در	نرخ زره بر فزود قیمت مغفرت
هر طرفی کو کبی پرده زرخ برگرفت	تابش رخسار او قدومه و خورشت
بس صفات سپهر نقش دلارا نمود	دقرا مانی گشت خامه آذر
خواب چشم زلفت تاسحوی کاسمان	طره مشکین شب باز بهم برشت
خمره خاور رسید صبح ضیعت کشش	نیزه رخشان او موکب اختر برشت

کشور ایمان گرفت لشکر کاف نکست	همچو شمشاد دین کز دم تیغ دوسر
بس تن و جوشن درید بس سرو منف نکست	آنکه به تیر خدنگ و آنکه بگزر گران
زهره خاقان درید صولت قیصر نکست	آنکه بگاه خیال هبت شمشیر ۱۰
حسن ستم شد پر آب چون خمیر نکست	چشم حدو شد پر آب چون سرخس تیرید
باروی گردان عاد پنجه سر سر نکست	حمله آن شاه داد خیل عسدر آباد
پیکر تیغ دوسر قدر دو پیکر نکست	بکه بهیجا دو نیم ساخته جسم حدو
هم ز نفیر یلان صولت تند نکست	هم ز درخش سنان پیکر تین خست
بکه در آن رزمگاه پیکر و منف نکست	غنچه دیدن گرفت سبزه در آمد ز خاک
ایینه تیغ اوسد سکنر نکست	حسن عدم جای داد لشکر یا جوج را
هالک به تقطیم تو پشت مه و خور نکست	ایکه به تکریم تو بهوش ز افلاک رفت
پنجه شیر قوی آهوی لاغر نکست	یار ضعیفان چو شد لطف قوی پنجه است
شعله سوزان او گرمی محشر نکست	تیغ شمر بار تو گشت چو آتش فشان
گرده گادزین چون کرم استر نکست	حمل عطای ترا بجای گردون گرفت
کز لگد حاجبت طرف کله بر نکست	ماه نواز سر کشی یافت بهین منزلت

چون مدد لطف تو بود بر ما، سیم دار
 صولت نمود برد حدت آذر شکست
 خسته جان نیاز کز چه سبب ناکی
 جای پیمبر نشست حرمت حیدر شکست
 مغر و محراب را جای نمود از ستم
 رونق محراب برد قیمت من شکست
 دست یافته را بست پی معیش
 آنکه بهمه داوری بیعت داور شکست

پهلوی پیغمبرش جای چار داده اند
 آنکه ز کین پهلوی دخت پیمبر شکست

ابر دست در دلولو چو فشاندن گیرد
 بحر مانب دگد ایمان تو دامن گیرد
 ماه از آفت نقصان برسد در همه عمر
 بر تن خویش گراز حفظ تو جشن گیرد
 سپه خصم هند گرگ صفت رد بگیرد
 راعی قهر تو بر کف چو فلاخن گیرد
 هر سری را که جدا سازیش از تیغ به حشر
 مشکل است اینکه دگر اُلفت گردن گیرد
 گر بنام تو کسی دانه فشانند زمین
 بی شکش سبذ کیت خرمن گیرد
 دانی از بهر چه گردد شب دروژ این گردد
 ناکه درگاه تو را جید و مسکن گیرد
 ایمن از آفت دوران تواند گشتن
 هر که خیر از درت امروز نشین گیرد
 دست جود تو چنان گردد که امروز کوه
 از درو سیم گدایان تو معدن گیرد

اگرش مهر تو در سینه بود کی آتش	از پس مرگ بر اعضای برهن گمرد
از قاشقنه آیم زبانش بجند	غیر مدحت بزبان هر که چو سوسن گمرد
آتش تیغ تو چون موم تنش بگذارد	خویش را اگر همه خصم تو در آهین گمرد
آب از آتش قهر تو اگر ترسان نیست	ز ره از بهر خود از موج چه بر تن گمرد
میواند بگدازم به بنسرونی کند	چاکر چاکر تو صد چو تمغن گمرد
هر خدنگی که بر آید ز کمانت که نرم	جای در سینه پر کینه دشمن گمرد
کو به تو سن چسب آید خورشید فلک	رایفت جانم در آن کو به نوسن گمرد
دور ایکه ز خاک در تو باد صبا	روز و شب خاصیت صبر و لادن گمرد

شود آسوده ز بیدار خسته آن یکره اگر

بولی از در ایچ لطف تو گلشن گمرد

باز بهفت اختر بکار عالم آرائی شند	باز چارادگان ز شش جانب تاشائی شند
باز مستوران خاک از گریه ابر بهار	شاد و خندان سر بر آورده و هر جائی شند
باز نقاشان طبع از خامه سحر آفرین	نقشباستند و اندک گلشن آرائی شند
باز مجوران باغ از لاله ساغر ساختند	بالب خندان چو گل در بادیه پیامی شند

ز عروسان چمن از دست بویسهای باد	ردی نمودند و اندر لاف سخالی شدند
پیش تخت خسرو گل ببلبلان چون مطربان	در نواسازی به آهنگ نیکسالی شدند
چون کلیسا شد چمن تالاله شد ناقوس وار	بیلان انجیل خوان مانند ترسالی شدند
از نوای بیل از نغمه باد صبا	عالی کالیده گردیدند و شیدالی شدند
از میان عاشق و معشوق شدیم دوری	هر دو بختا پیرین گشتند و بختالی شدند
اشک چشم عاشقان رو جانب صحرائها	مردمان دیده باز از گریه دریایی شدند
هر طرف بگر در خان پهلوان دین حسن	در چمن در حله و دیبای خضرانی شدند
آن فلک قدی که خاک در گشاید قدسیان	سر مه میگردند چون شتاق بیانی شدند
بهر چشم عرشیان تا قصر جایت بنگزند	اختران آسمان در توی تپالی شدند

گاه ندیم از بیم او گاو زمین شیر پهر

در پناه یکدگر در شکل خوزالی شدند

بودم شب گذشته ز بچران آن نجا	چون شعله پر شراره و چون چشم آنگار
بیدار مانده چشمم و در خواب رفته بخت	ما هم کناره کرده و پر چشتم کنای
که چشمم سوی در که در آید مگر ز در	که دستم سوی دل که بگیرد مگر قرار

گا بهی ز اشک من رخ آفاق لاله گون	گا بهی ز آه من دل افلاک دانه دار
کز در درآمد آنکه مرا بود غمزد	واندر برآمد آنکه مرا بود غمگسار
رویش چو ماه لیک از او ماه مفضل	قدش چو سرو لیک از او سرو شمسار
بر مه فائده عنبر از آن خط شکبوی	بر گل نهاده سبیل از آن زلف شکبار
پنهان نهاده زلف از آن خط عنبرین	پیدا نهاده حلقه از آن زلف تابدار
گفت ای گرفته دوری من از دلت سکو	گفت ای رفته فرقت من از لفت قرار
چونی و صیت حال تو دانه دهنست	از اشک لاله گون شده مانند لاله زار
گفتم که ای غلام تو خوشبید آسمان	گفتم که ای میطیع تو جمشید روزگار
هر شب چو شمع مابه سحر که گد ختم	از آتش فراق تو درد انتظار
تا کی در انتظار تو عمرم بسر د	تا چند از فراق تو جانم شود دنگار
گشاد وصال من اگر ت هست آرزو	آن تحفه ای که هست سزاوار من بیار
گفتم که چیت در کف من غیر نقد جان	گر خستم دهی بقدمت کنم نثار
گفتم که نیست قیمت یک تار موی من	گر جان دهی بخاک رهم صد نهزار بار
گفتم ز جان عزیز تری نیست در جهان	جز خاک راه خسرو دین شاه کامگار

یعنی علی عالی اعلا که یافته	از خاک در گش فلک ابن تاج ز زنگا
گشاز بهر مدحت او بهر طبع تو	هرگز ز موج لؤلؤئی افکنده در کنار
گشم مرا چه رتبه که دستگیری کنم	آنرا که کرده وصف کن بنی یح کردگار
گشا که خواهی از پی حدش برای تو	گویم کی قصه کسیده مطبوع آبدار
گشم گر این کرم کنی از روی خوagli	از جان کنم همیشه غلامیت اختیار
بر کف گرفت لوحی و آن سحر آفرین	کرد این قصیده از قلم مانوی نگار
ای بر مدار حکم تو افلاک را مدار	ما زان ز آفرینش تو آفریدگار
بچون خلیل کعبه نورد تو بی عذر	بچون کلیم بادیه گرد تو بی شمار
عالم بعد دولت تو گشته مفتخر	آدم به یمن نسبت تو کرده افتخار
بارنده قطره بر همه عالم سحاب سان	افکنده سایه در همه جا آفتاب دار
کی خویش سپهر که قصر تراست ننگ	کی گویش بهشت که بزم تراست عا
بارفت تو پست بلند ی آسان	با بهمت تو خرد بزرگی روزگار
هم منظر حبلای دهم منظر جلال	هم نفس مصطفای دهم دست کردگار
نی خالق و درید تو جان جن و انس	نی رازقی و در کف تو رزق مورد ما

از قوت تو باردی اسلام شد قوی	از پای تو پای دین گشت پایدار
نی تو مستراق کند جوهر از عرض	امر تو اجتماع دهر لیل باهار
جنت بود ز گلشن لطف تو یک چمن	دوزخ بود ز آتش قهر تو یک شرار
رخشت چو کشتی است و تو دریا اگر چه نیست	کشتی کوه سپید و دریا بی کنا
کشتی کند سواری دریا و هیچکس	دریا ندیده ام که بر کشتی شود سوار
هر که برق عنان را کنی بر زم	گردان چون آسمان و شتابان چو درنگ
کو هست اگر گردش ابریت ز عذاب	چرخ است برق پویه بر قیامت چرخ
چرخ که هست چار هلالش بچار بدر	بر هر هلالی شده شش اختر آشکار
سندان کم و گوزن سرین و ساره منخ	دریا گذارد کوه تن و آسمان گذارد
وز هر کنار شیر شکاران شیر دل	بارج های خطی و با گرز گاو سار
مغفر شکاف تیغ گذارد قوی کمند	تعبان مثال و پیل تن و اردا شکار
گرد جهان ز نخل سنان غیرت چمن	گرد زمین ز خون یلان رشک لاله زار
جانها شود چو طایر گمشته آشیان	دلها شود چو ماهی افتاده در کنار
بوسه فلک را کاب تو کت بنده ام بخوان	گوید زمین به تیغ تو لب تشنه ام بیار

هم پُشت ماهی از سم خش تو دشت	هم روی مد ز گرد سپاه تو پر خمار
هم تیغ مسر سوز تو لرزنده همچو برق	هم رمح درخ دوز تو پخپنده همچو ماه
گرد دستان چو قامت معشوق دلربا	گرد دستان چو ابروی دلدار جان شکار
از کلم نافذت نشد ار خاک جان پند	با امر جابیت نشد از باد ساز گل
دادی بنجاک همچو سیجا چرا روان	گشتی بباد همچو سیلیمان چرا سوار
ای گشته از جلال تو شرمزده آسمان	ای خورده بر وجود تو سوگند روزگار
نازد نیاز چون شبش میرسد تو	داند تو را اگر چه ازین نسبت است ما
بر اوز مومیا فی لطفت کمن دین	کارورده رو بنجاک خجابت شسته و ا
تا هست در شور و سین و نهار و لیل	ایام را تغیر و افلاک را مدار
باد از مدار می فلک دوست عزیز	باد از تغیرات جهان دشمن تو جزا
در حمد خاک تا که با طفل دوستان	مانند دایه ابر دهد شیر هر بهار

بادا همیشه از مدد دایه سپهر

بالنده طفل جاه تو در صدر روزگار

خداوندی که داد از چار گوهر و هر را
نخستین عقل را بر فرق از نهستی نهاد

بروز د خیمه‌های سیستون بالای کلدنکر	دید آور د از دریای جود خود کف خاک
که چون رگهای شمع از یک گریبان کرده سیر	ز حکمت چار جمع مختلف را الفتی داد
که بی پنج مغرطی میستواند کرد صد کشور	برید و هم را در خلوت بهر داده فرمانی
ملک سرگشته و حیران در این صحرای پنهان	فلک گردیده سرگردان در این دریای بی پای
بسی پیدا که ناپیاست در وی دل آخر	چه دریائی که از هر قطره اش نهری شود پیدا
که ذات پاک او باشد بذات پاک او مبر	نه ممکن حد آن دارد که ذاتش را دلیل آرد
جز از سر منزل حیرت نیارد دفت بالائر	کند پرواز اگر شباز فکرت تا ابد سوسش
که تا پروانه سان گردد بگرد مرکز اغبر	فلک را داده باشمع مه و خورزان سبب گردش
که آمد اصل هستی را وجود پاک او مصدر	که اندر محل آن جلوه گر شمع وجودی شد
جانب نه فلک از بحر امکان کرده سرون	تحمید گوهر دریای هستی کز وجود او
بصورت آخرین لطفی ز لطف خالق کبر	بمعنی اولین فیضی ز فیض داور دانا
عبار در گمش بر فلک نقاش ازل زب	همای بهتش از دم صیاد اجل فارغ
در ایوان جلالش قامت عرش فلک صبر	ز دامان کمالش دست ادراک خرد کوه
رواق در گمش از طاق ایوان فلک برتر	زالال حمتش از گشت آمل جهان افزون

فلک گردی که شد با جسم خالی دور تر ز اینجا	که شد نزدیک کاش در قدح حیریل را در پر
سرافرازی که سر در جیب فکر است چون فرو بردی	برون آوردی از برمی که امکان بود پست
زمین آسودگی همچون فلک هرگز نمیدیدی	شب معراج از بالا بر زیر را نماندی دیگر
بنو دشت سایه و کس سایه را بانو کی دیده	مگر با آفتاب روی او گیسوی چون عنبر
شب قدر از نمی بودی بزرگ شام گیسویت	کجا از روز روشن قدر او بیگشت افزون تر
جالش شود اندر مصر خوبی آتچنان بکشد	که گفت جان بنیران صد چو یوسف بجای نه
چه حسرتها ز اعجاز بیانش میخورد خامه	چه غیرتها ز توقع قبولش میسپرد دفتر
چو شد زانگشت او پیداز لال خضر در بید	چو آمد در کفش حصبا سخن گوی و ناگستر
گرفت از بخت آن آب چو آن جای در ظلمت	نمود از غیرت آن لعل در کان خاک غم بر سر
زهی در جستجوی خاک کویت روضه رضوان	زهی در آرزوی آب و دیت چشمه کوثر
صبح حشر چون ای آفتاب میثرب و بطحا	بر آری سر برون از خاک همچون خسرو خاؤ
شفاعت خواه بر خیزد بمانت در آویزد	گنه از شرم بگیرد گدازد دامن محشر
چو طومار شفاعت هست در دست تو جادو	که شیطان راهبوی روضه رضوان قدو
شما کی میج چون من بنده باشد تو الایق	که یزدانت شنا خواست و جبریت میج آورد

من آن مودم که دارم تخته از پای منج کف توان شاهی که باشد چون سلیمان شتا آور
 طمع دارم نیازم را سلیمان دار بندیری شاهی من تورا از تخته مورا است اگر کمتر

نیاز از دامن دست تو تسل بر نمیدارد

اگر صبارد سستش را جدا سازند از پیکر

چو زین حدیقه میسنا تند و زین پر گشاد بال با هنگ آشیان دگر
 غراب شب به فلک گشت باز بال گشا گرفت سر بر آفاق را بسایه پر
 همان ز دیده ایام گشت چهره مهر چنان که چشمه جوان ز چشم بکند
 ز هر کنار بختی رخ نمود از این ایوان ز هر طرف صنمی سر کشید از این منظر
 فلک بگردش انجم سیر و من بشتاب که زود بار بیدم بباره بجهه سفر
 که ناگهان بوداع من آن بت هروی ز در در آمد مانند مهر از خاؤ
 فشرده بر درخواب لعل گون مر جان فشانده بر گل سیراب صغیرین صبر
 هم آفتاب رخس از پیا نخیل گنگی هم اندر آب رخ نیلش چونید فر
 گرفته بر کف خود زلف کان جادو کار فکنده بر رخ من دید کان جادو گر
 شکوفه وار گشودم گهی بحیرت چشم بنفشه وار فکندم گهی ز خجلت سر

چه گفت گفت که ای برگزیده راه خطا
 چه گفت گفت که ای برگرفته راه خطر
 ندیده ای که خطر هست در طریق خطا
 نخواه ای که مغریت قطعه بفر
 بیا به گفتمش ایاه روی عنبر موی
 بگریه گفتمش ای سرو قد سیمین بر
 بخت گنج فنا تا کی خبر ده غنا
 بزرده فیض همنه تا کی نکرده مغر
 ز هستد اذ فریب زمانه قدر
 ز اشد اذ بجای سپهر دین پر
 روم بدرگ شاهنشاهی که بسته میان
 بشوق چاکریش شهریار هر کشور
 شه سیر امامت علی عا لیدر
 ای سپهر بجایی که شد قلم موجود
 کی از صحیفه فضل تو آیتی بوان
 کند محاب نوال تو دهر را سیراب
 تو آن بلند بجایی که از تو زبده خاک
 کشت همای جلال تو عرش را در بر
 تو آن بخت اعل را نماید استقبال
 چو شکستخ تو ابطال را قند بدماغ
 در آن زمان که بمیدان زمزم روی
 چو نور تیر تو اشهر را رود به بصر
 عیان بدیده شود دشمن تو را محشر

بعلو صرصر قهرت اگر گذار آرد دبد بیاد نه اسلاک را چو خاکستر
 شامندای تو باد انهر جان نیاز مباد غیر تو را در زمانه حدتگر
 قبول کن چو فلک مرقدت طواف کند
 چو آفتاب گذارد به استانت میر

شد ز سخی سحاب دهن دور از گل لاله پر از جوهر الوان
 از سه شاخ شکوفه تاج سکندر باد صبا میرد چو تخت سلیمان
 از گل سوری که بر فروخته آتش میل حیاره را بود دل بریان
 سینه غنچه زابر تا نشود تنگ دست نمیش گشاده بند گریان
 سوی گلستان بیا که لاله در آله آمده چون لعن ناب الولو عطان
 چون لب و دندان حور آمده اما حور ندارد باین خوشی لب و دندان
 پیرهن فستقی بغچه شود چاک فذق سیمین چوریزد ابر پستان
 تا که باید هوا بحدادن لاله باد صبا می کشد عبیر به امان
 باد نماید ز موج آب بزنجیر آب کند از جباب باد بزدان
 بر لب جو خوبرو آب نسیه شاخ گل ارغوان ز شاخه مرجان

نقشه باد صبا چو روح مقدس	عکس شکوفه در آب مریم عیان
یا که بدریای نیل گشته هویدا	شکل کف نور بخش موسی عمران
کوه و بیابان نگر ز لاله و سبزه	غیرت حسد برین و کوه بدخان
برنج لاله نموده طره سبیل	بر سر سبزه فشانده سایه ریحان
گل همه تن کوشش لغت شاه ناید	«بیل گوینده بر منابر غضبان»
شاه ولایت علی که جوهر بخش	بچو عسق بر عذار شاه غضبان
آنکه بود از کمال صورت و معنی	صورت آیات حق و معنی قرآن
آنکه بهمد از لب نشته همان لب	ازید بیضا دو پاره ساختن ثعلبان
گر هوای حش بنود جنینی	نقش نمی بست در شیشه امکان
پادشاهی که از برای وجودت	آمده موجود هر چه هست بجهان
در کف رحمت تو حضرت آدم	جسته بهشتی که ره یافته شیطان
همت تو دستگیر بود و لگرنه	نوح مذیدی ره نجات ز طوفان
بنده دور از در تو بود سکن در	مشرق و مغرب اگر چه داشت بفرمان
ره به خجاست نبرده بود که میرفت	در ظلمات از برای چشمه جوان

گر مدد لطف تو نبود گشتی	آتش نمرود بر خیل گلستان
یوسف صدیق اگر نبود خلاست	راه با یوان بسرده بود ز زندان
نقش نگین گرد داشت نام هینت	دیو و پری کی شدی مطیع سلیمان
طفل دبستان علم و فضل تو آمد	خضر که بود او استاد موسی عمران
ذره لطف تو و نهرار چو خورشید	قطره جود تو و نهرار چو عمان
رشک بردشتی از آن بعبادت	جای کندگر بر آستان تو کیوان
چونکه بگاه قضا کمان خم آری	چون کشف آرد سپهر سرگریان
چون ورق گل کجا باد دهد چرخ	مدح تو را هر که کرد زینت دیوان
ز آتش دوزخ شایب از نترسد	معصیت او اگر چه هست فراوان
مهر تو را می خشد بلفظ طاعت	روز قیامت بیاورند چو میران
تا که کند ابرگریه جانب گلشن	تا که زند خنده گل بطرف گلستان

چون گل ماند ابریا و در خمست

گریه کنان باد این دهنده زمان آن

آفتاب آسمان در مرکز خبرستی یا منور قبه شاهنشاهی عباسی

یا ظهور بسوہ نور کلیم از نخل طور	یا کف موسی عیان درینہ سیناستی
گر نہ این طور تجتلی خلقی از بہر چہ رو	اندر ایوانش بجا کافہ چون موسی
عرش فرش آسانت خواست گرد عقل	زین طمع بگذر مگر در سر تو اسودستی
فرش این درگاہ جای نبیاد اولست	انیا و اولیا را جا از این بالاستی
کیست دانی صاحب این روضہ عالی	صہر پیغمبر علیؑ علی اعداستی
والی ملک ولایت صاحب تیغ دو	انکہ از حکمش زمین و آسمان برپاستی
انکہ از شمشیر او ہنگام پیجا بر زمین	صد چو جزا بسنی ابر چرخ یک جزاستی
مار محش را دل کین آوران نمر لگست	آب تغیش را گھوی دشمنان مجرستی
گر بنودی ذوالفقارش نخل لاد فی و شرک	بر زبان کی تا قیامت بعد لا الہستی
انکہ از بہر سجود استانش تا بحر	عکس خورشید فلک را لرزہ برخصاستی
ای نمایان ز بہت گشتہ دست کردار	وی ز تو در صیب موسی را ید بیضاستی
و دست ملک ترا گردون کی مسمومست	عرصہ جاہ ترا عالم کی صحراستی
نیت در قلم مکان یکسکس برتر تو	وانکہ بالاتر ز تو یکتای بہتتستی
شخص عقلی نفس و آفاق اعصای تو نہ	نفس کلی آدم و عالم تو را اجزاستی

ذره خورشید تابان قطره دریاستی	نسبت رای تو و قدرت بهر آسمان
در گریبان از تو موسی را ید بیضاستی	در تکلم از تو عیسی را لب معجز نشان
خاک را در نه کجای این رتبه اعلاستی	شد گل آدم ز انوار تو مسجد ملک
صد هزاران سپه جابلقا و جاباستی	جذب از عالم جابست که اقلیمی از آن
اشک حسرت تا بدرد دیده طوباستی	ای خوش آب و هوای جنت کویت کنو
فرش اکسوس سپهرش فرش زیر پاستی	هر که را خورشید لطف سایه بر سر فلکند
بال رضوان زلف عثمان کیسوی حوراستی	در کف خورش عالی در گشت جادو نیست
در برت نادان اگر خضر و الزم استی	بر درت لزدان اگر حمید یا سکند است
چشمان سویت اگر اموات الزاحی استی	قصه شان کویت اگر آرا دگان و بندگان
ای خوش آن یقین که در کوی تو نشاندی	ساکنان آستان فایز از رخ و غم اند
مسکن خوشتر کنون از جنت الماوتی	فخر کن ای بولش که بر این مولود پاک
گر زمین طوفان بگیرد و زمین دریاستی	شادی ای نوح کایم گشتی از موج بلا
پس چه دارد کلاه چارم آسمان عیسی	گردد و شرمی از لعل لب جان پرورست
عرصه ملک که بی انجام و بی مبدی استی	از ذراع گمشان میخواست پیماید سپهر

بعد عمری گفت پیام کرا و تا ابد	می ندانم حش از طول یاپستی
ای شنشایس که نازان از پی مولود	تا بگاه حشر جان آدم و حواستی
نی بهمن عاجز نیاز از گفتن اوصاف	از پی اوصاف تو نادان بسی داناستی
دست فکر از دهن قد تو کوتاه آمد	چشم عقل از جستن کُنه تو نایبستی
رحم کن ای کشتی نوح منی گایک رما	جسم در غرقاب محنت دیده طوفانرا
گر تو کارم را بازی کی بسوزم روز حشر	گر تو امروزم نوازی کی غم فردا
از قضای آسانی کی کجا اندیشه است	وز بلای روز کارم کی کجا پرواستی
باد اعدای تراد در کام زهر جانگرا	تا جهان ساقی همه ساغر فلک میناستی

باد اجاب تو اندر حله می زنگ زنگ

تا فرین آسمان از حله خضر استی

ای سمن باد با عزم تپا چون کنی	خاک نعلت سرمه سار دیده گردون کنی
که ز نوی سرفک راطح سازی نقش من	که ز نقش ستم زمین راصف انجلیون کنی
گاه پا همچون ملک برگسب گردون نمی	که شنا همچون سمک در نیج چون کنی
یک قلم پیشی بری برباد چون آری شتاب	صد قدم گیری سبق بربق جستن چون کنی

چون پنبه گسست بگوهر پاسبانی در کو بهار
 جامع آثار حسن و عشق شد چون گوهرت
 که روان چون ناله مجنون بر لبی شوی
 میتوانی شوق و غم بآری بر پیر پا لر
 ای خداوندی که از قدر جلالت زیادت
 خصم تو آید معارف گر بقارن در نبرد
 روی زردی دارد از بیم تو ز تاب از آن
 هر کی مفتون ملک و جاه و تو در ملک و جاه
 گشت مسکون بجمع مسکون از تو و شد قوت آن
 مخرج اگر خواهد برگردد بر خلاف ای تو
 از سموم قهر شاید ز آب انگری شرار
 حادث را گو بار از دیده اشک چون حقیق
 در جهان دیم زد دست جو طبع را در خویش
 زانکه زخم فقر را مرهم از این دار و نهی

چون غزال تیر بپو کرد و سوی بامون کنی
 گوهر خود را عیان بر خطه دیگرگون کنی
 کی گذر چون ناله لیلی بر مجنون کنی
 بار کاب فخر دوران خویش را مقرون کنی
 ناز بر دوران غالی حکم برگردون کنی
 تا ابد پیوند خاکش صورت قارون کنی
 که ز کف جودت به گام سخا بیرون کنی
 جاه را و ملک را بر خویشتن مفتون کنی
 کان سه ربع دیگر از معاویت مسکون کنی
 در زمان یس و بنار شش را تو دیگرگون کنی
 و ز نسیم لطف شاید آرد آذر یون کنی
 نهرهای چهره را خواهی اگر ملکون کنی
 راست گویم گر بگویم کار افلاطون کنی
 زانکه درد فاقه را درمان از این معجون کنی

داور اسم نیاز آمد چو مدحت گوئیست باید اورا تا بحشر از خویش تن ممنون کنی
 باره گردون مثالی تیر تک بجشایش جای اورا از کرم بالاتر از گردون کنی

تاکه در صطبل تو گردون ناید کوسنی

رام زیر ایض خود توسن گردون کنی

شاهد مهر چون بجز بست نقاب غبری جامه کفی فلک شد رستاره کوهری
 قلم آسمان همان کرد چو آتش صفد ساخت عیان ز هر طرف جلوه ی کوهری
 تیرگی هو این چون سوزلف دلبران چشم ستارگان بگر غمره کمان بد لبری
 جام فلک چو شمع عیان می به پالایه زیران تاکه کند شعاع آن دعوی رزینگری
 فتنه اختران بین باده بریز در قلع تا ز جاب بگری سخی نیک اختری
 بر لبانش بین لبان نالی شکرین لبان شور نگریه نستان از غم این شکر خوری
 نای دیدنای مین افی غمروای مین کرده بهر نوای مین دعوی روح پروری
 هشت زبانش در دهان بر بطوگشته ترزان بهفت فلک ز شوق آن آمده در نوآوری
 ز آتش رشک سوزم خود صفت بسیند در کف باد چون نبی در سوزلف غنبری
 لطف کنی بعاشقان یاد مگر گرفته ای در برخواجہ جهان شیوه بنده پروری

عاشق پوست پوش بین سینه زان بی بری	آن ف پر خورش بین صید که وحوش بین
گو که زنج میفکند پرده عروس غوری	دیده مدار تا محراب رخ یار سیمبر
تا رسد از هوای آن خشکی معرراتری	آتش تر بصحکه خیزد در آب خشک یز
سوی چمن خرم کن لاله کند چو مرغی	باده یا بجام کن نقد چو نیت دام کن
از گل لاله بیکران یا قه زبی دوی	خاصه که بلوغ بوستان همچو بهشت جاودان
آب بخر ز شرم آن آینه سکنذری	آب حیات بین روان گشته بیاض و بوستان
ابر برال زر گذشت آنکند نو بادری؟	همچو کمان تهن قوس قزح پدید شد
کابلده اش عیان کند مایه روح چو روی؟	چند لایق پس بین جسم از آن پر آبله
نفره ده دهی شده غیرت زرش سری	میکده را بشارتی کاش سده بر زرانی
هر طرفی به گلستان شاخ نموده مبری	تا که کنند بیدان خطبه بنام شده بیان
در بهوس تو سوخت جان هزار شری	ایکه ز زهره برده ماه رخت بد لبری؟
همچو طلال آسمان گشته تنم ز لایحی	تا که طلال ابرویت گشته ز دیده هم نمان
بار تو نمی کند خلد برین برابری	بارج تو نمیشود مهر سپهر و برود
روح فرشته می پرد در بهوس تو ای پری	نه بدل آدمی بود بسته آرزوی نو

در حد تو انگران با جمعه فقر نیستم	عشق تو در روان من به بود از تو انگری
ز آتش شک سوزدم عود و صفت بینه ^{دل}	در کف باد چون نمی آن سوزلف عبری
لطف کنی با شقان یاد گرفت مگر	در بر خواجه جهان شیوه بنده پردی
آنکه بحضورش شده چهره مهر پر نیما	آنکه ز خد متش شده قامت چرخ صبری
ای که بر فعت و شرف پتو سپهر پر نجوم	چرخ ستاره طلعتی اختر چرخ میکری
سده حرمت ترا چرخ شود طواف ح	کعبه حضرت ترا سر کنند کبوتری
بهفت زمین بنا کنند بر زنده آسمان	آورد از تجا دوت گردد که تگادری
گاه چو کوه ایستد با همه برق پوگی	گاه چو برق بگذرد با هم کوه میکری
بچو پلنگ جنگجو یا چو غزال تیز پو	بچو نسیم نرم رود چون فلک ازنا ^{دوری}
بهر گفت بر آورد چونکه ننگ ننگون	کشتی چرخ را کند محصره چگونه لنگری
که ز دشمن تیغ توروی هوا پر از سرور	که ز غبار جیش تو پیکر چرخ صبری
قبه بهفت کلخ را سوخته قبه سپر	قلم پنج شاخ را داده بنون شنای
ناکه کشد بر زین صبح بغرم با ختر	پیل تن است چرخ را شا هموار خاوری
باد کیت آسمان رام بر زیر ریخت	تا بر کاب او شود محصره دوان بچاکری

ای کتاب از نقش آرایش نه دفری	مخن دارائی و آینه اسکندی
هر ورق زاجزای تو از صنف حسن است	چون حدیث یوسف پیغمبر از هر دفری
از چه در هم لام و الف خجروش شریه دار	ای که در هر لام و یا شیرین تر از هر دفری
ای که کوئی عقل را و روح را صورت بست	نقش شد بگر که تا این هر دو صورت
آفرین بر کلک نقاشی که برویت نگاشت	چون بگردون کلک قدرت آفتاب انوری
آفتاب سلطنت فحش شد کش خرد	هر زمان گوید برفعت آسمان دیگری
آنکه هر گام نکارش گفته صیاد قضا	در برت بهرم چون گواراست تو شیرینی
گاه راج گفت بر محش را که لیلی قاضی	گاه گردون خوانده تو شش را که بخون پیکری

بعد از این کلک نیاز از میج شد بر خود بنار

ز آنکه در سحر آوری از هر که گویم بهتری

ترکیب بندہ

السلام ای آفتاب عقل دین را آفتاب	سایه حق نوریزد آن شافع یوم الحساب
السلام ای آنکه از اوراق هستی کرده است	ایزد جان آفرینت بعد احمد انتخاب
السلام ای آنکه مهر چرخ از گاه طلوع	سجده آرد بر درت حتی تورات با عجب
بحر جودت را کجاست بدیاری محیط	بستی دریای بی پایان ندارد با سرب
بر سمند برق سیررعد بانگ چرخ ثلج	چون کنی غم سواری ای شه ماکر قبا
رشته از گمشان و حسته ای از ماه نو	آسمان آرد ترا کاین غایت رباب
انداز آن ساعت که از سم سحر شکر	عرصه میدان شود سیلابان از اضطراب
نیفزاد سینه با اندر جمد همچون نفس	تیر ما در دیده ما اندر رود مانند خواب
بر قبا باران ریتغ و سیلها جاری زخون	رخشها مانند کشتی خود ما همچون جباب
گر فرو آید حساست چون بلای آسمان	گر رود بالا سنانت چون دعای مستجاب

روند از ستم آن گاو زمین شیر فلک این سوی فوق الفلک آن جانب تخت است

هانش گویند ملائک ازین فریدار

لا فنی الا علی لا سیف الا ذو الفضا

ای که هستی از وجودت نیب در نیت یافته	صورت و معنی بمعنی از تو صورت یافته
علت هستی تو دانسته بعد از کردگار	هر که از معلول راهی سوی علت یافته
دست خود خواندت خدا را زوله اندر دست	آنچه اندر صفحه ایجاد صورت یافته
هر سحر خورشید باید چهره بر خاکت ملگ	کرده چشم صبح را در خواب فرصت یافته
صد چو عیسی از کرامات تو در گردون شده	صد چو لقمان از اشارات تو حکمت یافته
جان آدم شاد شد تا پیکرت را شد فرین	زانکه در قرب تو جانی به رزقت یافته
راست گویم از ولایت در جلالت یافتی	قدر و مقداری که احمد در نبوت یافته
نقش مهرت در دل پاک کی گیرد قرار	آری این دولت کس از پاکی طینت یافته

ز آستینت گفتمی پیدای بیضاستی

دست حق را بنی گربا کف موساستی

میوای شاه نجف عالم کجا دارد شرف چون گهر بیرون شود دیگر چکار آید صف

آفرین جان آفرینی را که در جانت نهاد	جوهر لطفی که از وی عقل میجوید شرف
از پی در پی زنده ابر کفست آرد بدون	سر ز دریای فلک هر وزیر این زرین صند
در فلک بی مهر تو روشن نمیکردد نجوم	در رحم بی مهر تو صورت نمی بندد لطف
ای بگرد مرقدت اجرام علوی در طوا	وی ز بهر خدمت خیل ملائک بسته
در لحد از بیم طوفان بلا آسوده شد	نوح را تا از ره رحمت گرقی در کف
زید آدم باز از جن ملک خواهد سجود	ز آنکه در پهلوی خود همچو توئی دارد
از نیب استقام مضمر قهر تو بود	بهر پور آذر از آذر اگر بگریخت نف
از دم جان پرورد دست گهر بخش تو یافت	آنچه صبی را بدم می بود و موسی بکلف
خواند نفس خیشین ز آنرو تر خیر لبر	آشکارا تا شود بر خلق ستر من عرف
گشت در منبر خنکوباتو ثعبان چون کلم	تا شیند از طور اجلالت ندای تحف

این شرافت بر کم چون کنت گرقی بوتراب

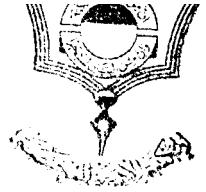
از برای بحد ایند خاک را کرد انتخاب

ای فلک ظرفی ز خوانت یا امیر المومنین	ای دو عالم میهنست یا امیر المومنین
سرحق و نوریزدانی نمیداند کسی	بخزند ای غیب دانست یا امیر المومنین

گر نبودی جانشین مصطفی آمد چرا	آیت بلغ بئانت یا امیر المؤمنین
در شب معراج با ختم رسل یزدان پاک	شد خنک گوازد بئانت یا امیر المؤمنین
کاروان در کاروان بر سوط ملک میزند	ار معانی را ستانت یا امیر المؤمنین
قیروان در قیروان عالم اندر عالمست	وسعت دارالامانت یا امیر المؤمنین
در حریم حرمت جبریل اگر آید کمست ^۱	تا بگذرد پاسبانت یا امیر المؤمنین
نقد و جنس بحر دکان را عقل نارد در شمار	بالف گوهر فثانت یا امیر المؤمنین
هفت دریای فلک کمتر بود از قطره	میش جود بیکرانت یا امیر المؤمنین

چون بسر جبریل دارد تاج تعلیم ترا
کی ز گردن میگذارد طوق تسلیم ترا

ای زهر آلاشی پاک و مجرّد آمده	همچو ذات حق غنی وصف تو از حد آمده
از کتاب هفت ملت آنچه آید در شمار	در بر تعداد آیات یک از صد آمده
قاب قوسین جلالت را بچین نبست	کا و لین معراج تو دوش محمد آمده
جان اسکندر عجب نبود اگر جوید پناه	از دست کز بهر یاجوج بلاسد آمده
شمت از نورایوان جلالت در ضیما	نور بخش قبه طاق زبر جد آمده



از تو راهی عقل جو بدسوی نردان کاین طریق	در طریقت باب شرح علم احمد آمده
بوستان جود و گلگشت کرم از جود تو	آن یکی سر سبز و دان گیر مورد آمد
ازید مرحب کشف بازوی خیر گیر تو	قصر ایمان و ستون دین شید آمد
بهر تکان دیار می کش تو باشی پادشاه	جای مست و راحت و عزت بود آمد
ای سیدمانی که چون بلقیس از حکمت بنات	جلوه کرد در صبح این صحن مژده آمد
ذات تو سبع المثانی گشته در لوح وجود	با وجودت آفرینش حرف بسجده آمد

کعبه چون مولودت آمد قبله آفاق شد

زیر ایوان فلک راند شرافت طاق شد

سکرت از خاک اگر چون آفتاب آیدید	صورت حق بار دیگر از نقاب آیدید
سهل باشد این خراب آبا اگر ویران شود	زانکه گنجی باز از این ملک خراب آیدید
آسمانی باز کرد سایه افکن بر زمین	آفتابی بار دیگر از سحاب آیدید
امن را چون نجات نیک اندیش بیداری	فتنه را چون طالع بدخواه خواب آیدید
از نسیب ذوالفقار و فرنیب حملا	سرکشان را بهیبت یوم الحساب آیدید
از هراس روز پیکارت زمین و آسمان	عکس هم این را در ذنک آنرا شتاب آیدید

از حساب تیغ تو عالم شود دریای خون بی کله سر را در آن همچون جاب آید پدید
 روزگار ملک و ملت را دمسبح مراد آسمان داد و دین را آفتاب آید پدید
 بخت بد خوابت رود پیوسته روز و شب بخواب جامی خواب از دیده او خون آب آید پدید
 سروران را داغ طاعت بر چین گردد عیان خردان را طوق خدمت بر قلاب آید پدید

آید از آن گلشن جان گری نمی سوی من
 چاک سازم چاک همچون غنچه دامان کنن

ز آستینت گفتمی پدید بیفاستی دست حق را بستنی گرباکف موسستی
 گربه ترکیب غنا صبر بر فشاندنی آستین زود گردد هستی از این خاکیان برخاستی
 در سجود آستان از نیب پاسبان آفتاب آسمان را لرزه بر اعضاستی
 زین شرافت کاین چنین مولودی آید زود تا ابد نازنده جان آدم و حواستی
 داشت گر حق صورتی از روی منعی گفتمی در صورتی در زیر دارد آسختی
 چنگ در حلقه اش و حایان از چه روست گرنه زنجیر تو اندر عروۃ الوثاقستی
 خواجه عالم شدی چون سرود آفاق گفت مبر که را مولای منم اورا علی موسستی
 از چه راجع شد ز ایمان تو به لکام غروب گرنه محکوم تو خورشید جهان اراستی

آری آری مهر عکس بر تو سیاهی نشت
آسمان بیستون سرگشته ایامی نشت

ای که عالم فضا یاب از در دریای نشت نه فلک سرگشته ای در طرف صحرای نشت
آنکه ایندنا فریدست و نخواهد آفتید در جلالت مثل در مقدار بهمای نشت
خلعت لطفی که ماند راست در قدس راستی اندازه اش قد دل آری نشت
خود نه تنها چشم نقاشان عالم خیره شد بلکه نقاش ازل هم در تماشای نشت
کارگاه علوی منصفی نهان و آشکار در عمل موقوف حکم کارفرمای نشت
لمعه نوری که موسی دید اندکوه طوب پرتوی از نور روی عالم آری نشت
اندر آن خلوت که جبریل امین را باریت بر فراز مسند ایوان آن جای نشت
آسمان سرمی نهد خورشید می ساید حین بر زمینی کا ندران نقش کف پای نشت
گر بمه در دست ز افلاطون میجوید علاج آرزو مندی که چشمش بر مداد ای نشت
بنده مدحت سرا یعنی نیاز خسته دل آرزو مند جناب آسمان سای نشت
در سرش سودا و در دتش متاع دوستی در دش اخلص و در جانش تو لای نشت
گر نوازی آسمانش بنده ای بر گردد ورنه در پیش خلائق کمتر از خاک نشت

شد شام و چرخ چون سر بریده ای ز تن	عطان میان خون شفق گشته غوطه زن
یا بسچو مغفیری که بخون گشته سزگون	یا چون سری که کرده جدا تیش از بدن
گفتم بخویش از سر حیرت که از چه رو	پیدا است رسم تازه در این کنه انجمن
افکنده چرخ یوسف خورشید را بچاه	والنگاه لاله گون بخون شفق کرده پیرین
پر خون نموه چون زکریا چهره انکار	در طشت خون مگر سر سخی است غوطه زن
نه نه سپهر است سر رسم ارتباط	نه هفت مرد راست سروصل چارزن
پیدا شد از میان شفق ناگهان بلال	گلگون چو ذوالفقار میرعدو شکن
یا پر ز خون رکاب شد دین که آسمان	چون ذوالانجیح بسته به پهلوی خورشید

گلگون قای آل عباس فخر عالین

در خاک و خون فاده کرب و با حسین

ای سوز سینه باز تر این اشک که داد وی آتش نهفته تر این شمر که داد
 ای یل اشک از دل خون گشته میری از حال شاه تشنه لبانت خبر که داد
 افلاک را پیاله عشرت که ز دست بگفت آفاق را نواله لخت جگر که داد
 در بر و بحر قصه این ماجرا که برد افغانان بجانب گردون گذر که داد
 در جام عیش ز مهرالم ناگهان کیه رخت در دست چرخ ساغر غم خیر که داد
 فرمان ناله را بیدارالم که خواند دامان گریه را بکف چشم ترک که داد
 آه این سخن بخدمت خیرالسا که گفت آه این خبر بحضرت خیرالبشر که داد

کز تیغ ظلم غرقه بخون شد حین تو

گر دید سر حبد از تن نور عین تو

چون ره بسوی کعبه بیت الحرام کرد در خون دیده کعبه وز فرم مقام کرد
 مهر جا قدم نهاد مصیبت پدید شد مهر جا گذر نمود قیامت قیام کرد
 از اشک قاصدی سوی شیروانه کرد وز حال زار خویش بجدش پیام کرد
 کای مصطفی مرا ز جناب تو دور کرد گردون که بهر کشتن من است تمام کرد
 در کام اهل بیت تو از روی کینه رخت هر ز مهر را که ساقی دوران بجام کرد

کین فلک تمام نگرید تا که خشم بیدار بستر پاکت تمام کرد
 آخر اساس کعبه بتاراج شام داد دوران که صبح آل بنی را چو نام کرد

از این حدیث دیده گردون چو آب شد

جان گرفت آتش و دله با بابت

چون شاه دین هوای شهادت بر گرفت تاج سعادت از سر خود چرخ بر گرفت
 گیتی کیت تیز تر کش را کشید تنگ دست قضا عیان در کاش قد گرفت
 از سوز آه خیمه نشینان بشش جهت یجاره بهفت خیمه فداک در گرفت
 پس رو قبلگاه ستمیدگان نهاد با اشک آه بر سر هر یک گد گرفت
 هر شمع آه بر سر لب تشنه ای بوخت بر طغش اشک جسم شیدی بر گرفت
 گاهی به پیش پیکر شاهی ز پا فتاد گاهی ز تخت خاک سری تا جو گرفت
 گاه از سر پسر ز برادر سراف کرد و ز جسم یکدگر خبر از یکدگر گرفت

آمد بوی محسوس که آنکه خطاب کرد

کرد این خطاب دیده حق بین بر آب کرد

از مهر کنار تو سن بیداد چنستید تا خاندان فاطمه ویرانه ساحتید

خواند از چهارمرا جانب عراق و انگاه پردهای مخالف نوشتید
 کردید گریه بیت من نامه درون شمیر با بشتن من از چه نوشتید
 دادید بجز آب چرا خاک ماباد دلهای ما ز حسرت آتش کدایت
 کردید سرنگون علم شیخ مصطفی و ز کین لوی کفر بلم فرستید
 کردید ظلم و شرم نکردید از خدا خوش حق اهل بیت پیر شانت
 پس گفت این حدیث وکی ره باو ببرد

در خون طمسید و با جگر تشنه جان سپرد

از پشت زین بنجا که چو خورشید نشست بر خاست شوشی که فلک بر زمین نشست
 از شش جهت بلند شد آبی که دود آن بر طاق منظر فلک سفتین نشست
 افلاک را سرشک نصیب ز سر گذشت ایام را غبار الم بر جبین نشست
 آن بجا که سینه او جای کینه بود بر سینه شریف امام بزمین نشست
 خونی بنجا که ریخت که در چرخ چارمین در خون دیده عیسی گردن بزمین نشست
 بر خاست طوفان کردی از این تیره خاکدان بر روی ساکنان بهشت برین نشست
 گلهای لاله رنگ ز دامان بدیده ریخت این غم جو در دل روح الامین نشست

شدوشتی که شورش محشر زیادفت
 در آن بنای هستی عالم آبادفت

در خون چو نور دیده زهر طپسید شد از بهر گریه چرخ سر پای دیده شد
 برباد داد تازه گلی صرصر نسیم کز آن نهرار غار بد لعل خنیده شد
 شد مخف می که از آن هر ساره ای خوانا به سان ز دیده گردون چکیده شد
 هم روی آفتاب از این غصه تیر گشت هم قامت سپهر از این غم خمیده شد
 یعقوب را ز گریه دگر دیده گشت تار پیراهن صبوری یوسف دریده شد

پس شد ز روی کیسندگی خد شیر گیر
 بنمود نعل شیر خدا را ز کین ایر

گشتند چون گروه اسیران شتر سوار از یلدر گشت قطار فلک رمار
 بر یک بنات فاطمه گریان به بود جی مانند کوبی شده از برجی آشکار
 جز طفل اشک پاک در آن رگد ز نکره از مرجمت ز روی تیمان کسی عبار
 بگذشت خیل اشک ز نصبت آسمان چو گرد بر سر بجاه قافله بیکان گذار
 از هر کناره دید اسیری به بر میان از هر میانه دید یستی بهر کنار

تنبهاجک مانده طیان آسان صفت سر با به نیزه گشته بند آفتاب وار
 رستند از این مشاهده از خود چنانکه رست از خایان سکوت در افلاکیان قرار
 نزدیک شد که خیمه زنجاری سپهر از تند باد غم شودش پاره بود و تار

زینب چو جسم پاک برادر نظاره کرد

کرد این خطاب و پیرهن صبر پاره کرد

کای تشنه لب لبوی که بعد از تو رو کنم جویم کرا که در دل خود باو کنم
 گر پرسد از تو دختر زارت چو میش روزی که در مدینه جد تو رو کنم
 یعقوب جبت گشاده خویش را و من در حیرتم تو را ای کجا جستجو کنم
 غلت نداد کس که به نفست کند نماز جز من کز آب دیده دادم وضو کنم
 درد احدیت درد و غمت کم نمی شود تا روز رستخیز اگر گفتگو کنم
 دردی ندیده جان که توان کرد چاره اش زخمی نخورده دل که توانم رفو کنم
 خاکم بسر که می برم این آرزو بجاک روزی که خاک پای تو آرزو کنم

چون کرد با برادر خود قصه را تمام

رو در مدینه کرد که یاسید انام

این شاه سر جدا شده از تن حسین ^{نُست}	این سینه چاک ناوک دشمن حسین ^{نُست}
این نور نخل طور تبلی که شد از و	کرب و بلا چو آدمی امین حسین ^{نُست}
این لاله گون قبا می که جبریل از غمش	شال عسرا فکنده بگردن حسین ^{نُست}
این بسم پاره پاره که زهر آبش	صد پاره جامه ساخته بر تن حسین ^{نُست}
این شمع جاگداز که اندر مُصیبتش	از آه شعله باشد در روشن حسین ^{نُست}
این پیکر کسیده بنجون کز برای او	خونخا ز دیده رفته بدامن حسین ^{نُست}
این طایر جسمم که ز پیکان ^{نُست} کین	در خاک و خون نموده نشین حسین ^{نُست}

با جد خویش گفت چو نخی ز سر گذشت

رو کرد سوی فاطمه کای بانوی ^{بهشت}

باز آبی و حال یوسف گل پیر بن نگر	پیر نهش سحیم شریفش کفن نگر
بر تخت خاک خفته سیما دین بین	از کین با و معالیه اهرمن نگر
آن تن که بود زینت دامان ^{مصطفی}	در کربلا بدامن خاکش وطن نگر
آن سر که بود شاه کشش دوش تو ز مهر	چون مهر بر بر نه برانجمن نگر
بگشا نظر بجال شمس دان جدا جدا	از تیغ کین جدا سرشان از بدن نگر

بیرون بیار خند و نظر کن بکر بلا مارا اسیر درد و قرین محن نگر
از ناله بانگ نوحه به ششم فلک بکند
در گریه مرغ و ماهی و جن و ملک بکند

کارت جوار سم تو بیدادی فلک بیداد تا بچند کنی داد ای فلک
خاکت بر کز آتش بیداد داده ای بنیاد نسل فاطمه بربادی فلک
نخلی که نور طور بختی است کنده ای از ریشه اش ز میثم بیدادی فلک
آن خانه ای که کعبه از آن داشتی شرف کردی خراب خانه ات آباد ای فلک
آرام جان فاطمه را گشته ای وز آن غمین گشته نشوی شاد ای فلک
رسم مدار خویش فراموش میکنی از جور خود اگر بکنی یاد ای فلک
نزدیک آن رسید آتش زخم ترا

سوز درون خویش بجان افکنم ترا

چون در ببط خاک ز بیداد خشم داد گردون دون بباط سلیمان بیاد داد
از یکی تباج و گنجش در آن زمین از هر گناره هر منی را طمع قات داد
آه از دمی که بست میان بر کشتش آن خطالمی که خون دل سان گشت داد

در خاک و خون کشیدتش خاک بر سرم از تن برشش بُید ز بانس بریده باد
 بروی نکرد رحم کسی آه ازین ستم با او گشت یار کسی آه ازین عمناد
 ز خمش بغیر رشته پیکان کی ندخت آتش بغیر دیده گریان کی نداد
 یا بستی ندید که بروی خاک خفت یا بالشی یافت که بر نیزه بر نهاد

تار و در سنجید شکایت اگر کنم
 زین ظلم حجاب سخن مختصر کنم

ای چرخ خاک بر سر حورشید و خرت بی سر فاده خستدین خاک بر سرت
 در حیرتم چه انمودی ز غصه چاک این جامه کبود که بود دست در برت
 تا کی خمیده قامتی ای چرخ چنبری در هم چو نمیشکند چرخ و چنبرت
 افتاده خستران امامت بنجا و خون از دیده جای اشک قد کاش اخترت
 بگست چونکه لنگر ایمان گسته باد ای زورق زمانه ازین بعد لنگرت
 ای صبح سینه چاک نمودی مگر یار آمد ز چاک زخم عزیز پیرت
 یا مصطفی به وادی کرب و بلا گذر در خاک و خون سین بدن ناز پرست
 این شاه سر جدا شده از تن حین شست پروردگار تو نور دو صین شست

کاش آن زمان فلک چو زمین سبزگون شد
 دین نه جباب غرقه دریای خون شد
 کاش آن زمان مقررش ز نگاری سپهر
 از تند باد حادثه یک سزگون شد
 کاش آن زمان زمین فلک عکس یکدگر
 آن بی مدار گشتی و این بی سکون شد
 کاش آن زمان زابج فلک تا حیفض خاک
 از موج فستنه غرقه دریای خون شد
 کاش آن زمان که کرد غروب آفتاب دین
 رخسار مهر و چهره مه سیرگون شد

کوتاه نیاز این سخن جانگداز کن
 از این نیاز بر همه آفاق ناز کن

شَوَّات

بشی باخرد گشتم ای هوشیار	مرادش آموزش استاد کار
ز بهر ایت گشت بختم بلند	ز لطفت بجا لم شدم از حجبند
چو خورشید لطفت بستم تا فتم	گر با زکان سخن یا فتم
به ملک سخن دست دادی مرا	در گنج معنی گشادی مرا
چو دادی در آن کشورم سروری	در انگشت من کردی انگشتری
گرفتم که من ماه کفایم	سجده غم امروز ندانم
چنان سرگرد دیده بازار من	که زالی نگردد خسریدار من
تو باید کنون چاره آموزیم	که بر مانی از دست بدروریم
چنان پانجم وادان تیر هوش	که ای در لطف مرا زب گوش
کلی نامه بر نام شهنشاده کن	جمال سخن را بدان غازه کن
شاه آسمان تخت فیروز بخت	کز گشته زمبده دهم و تخت

بدرگاه او این سخن عسره دار	که ای سایه رحمت کردگار
چو شایان پیشینه بعد از پدر	توئی لایق تخت و تاج و کمر
چو بر سر نئی تاج کخیس روی	جهان کهن یابد از تو نوی
بمزمی بگیرد چنان بخت تو	که گیرد به دوش آسمان تخت تو
زمین بر فلک از تو نازدهمی	ملک این سخن پیشه سازدهمی
که با این فروزب بودست کی	جهان از فریدون کادوس کی
تو آن رزمجوی که گاه معاف	چو گیری بلف تیغ مغرور شگاف
یلان را بنجاک افکنی آسپهان	که برگ درخت از نیم خزان
کند تخت آن با سر کیسه جوی	که چو گان بربازی نماید بوی
ز تدبیر سرور بخت جوان	به شمشیر تیز و به گرز گران
یلان را بر سر کشان را بتن	کنی خود را خشت و جوشن کفن
ز دهشت شود اندر آن کارزار	زمین بی سکون و فلک بی قرار
ز تن و جان جدائی کند	که مثل جبهه آشنائی کند
برزمی چو شیر و به نرمی چو مهر	بحزمی زمین و بغرمی سپهر

گدشته ز همقم فلک پایات	نشسته مه و مهر در سایات
نجان دوت گر نهد سر کسی	کند فخر بر تا جسدان بسی
که ای دادگر داد ریز هوش	بر آوی من سحظه ای دار گوش
که از جور این آسمان دورنگ	که هر حشرش با من آید بخت
دلم چون صراحی ست لبریز خون	ز چشم آیدم خون چو مینا برون
گهی چون چشم می بجوش آردم	گهی چنگ سان در خروش آردم
ندانم چه باشد بمن کی نشد اش	چه خواهد ازین کین دیرینه اش
اگر آسمان آهین کرده رنگ	من از سینه آتش بر آرم چونک
ز یک شعله نورم سر تنش	کز آن آب گردد همه آهش
و گر لطف تو داد خواهم شود	جهانی همه در پناه هم شود
چو مهر تو هم سایه بر سر نکند	بزیر آردم آسمان بلند
گیرم از دستخشان داد خویش	که یک سحظه نارد کند یاد خویش
یابی گر آگاه ای از راز من	نمی گویش خود را بر آواز من
بینی مرا از سخن مایه صیت	خود انصاف آری باین پاک صیت

تو گر لطف خود را نداری دریغ	نمان کی شود آفتابم یمن
و گرنه بماند عروسان منکر	ز بی شوهری تا که حشر بکر
مرا چون کسان از سخن بهره نیست	گمرا بین قدر و مهر نیست
صدف و ارباب اگر بسته ام	مرا گنجا هست در بسته ام
چو دست شدن گنجا را بکشد	نیاید مرا رنج گیتی کشد
ز گنجینه آرام گمرا به در	همه از مه و مهر رخنه تر
گر آرام از آن گوهر شب فروز	قد گوهر مهر از چشم روز
شود آن گهر چو دخواه تو	چو گردون فشانم بدرگاه تو
کنم تازه نامت درین کهنه دیر	نیارم دگر بزبان نام خیر
زبان درکش از خود پسندی نیاید	سمند ایقدر در بلندی متاز
ندانی که شد هر کسی سر بلند	ز چشم بد دهر میگذرند
روی چون بر داور داد گر	بدرگاه او نام گردون مبر

بجز مدحش از هر چه اندیشه کن
نیایش بگوی و عایشه کن

ای بمسنی روی خلقی سوتیان	سجده گاه اهل معسنی کوتیان
ای ز صورت رسته معنی یافت	روی از صورت پرتان تافته
ای ز صورت همچو معنی جلوه گر	میدهد از صورت معسنی خبر
سوتیان دلهای ارباب عقول	کوتیان مندر گله اهل قبول
چرخ سرگردان اطوار شت	عقل حیران در سر و کار شت
ای جابست کعبه ارباب راز	وی بری از ناز و فاغ از نیاز
مدتی دل آرزو مند تو بود	از جهان و اوسته در بند تو بود
مرحله در مرحله کردیم طی	تا بنجاک در گشت بدیم پی
لیک حیرانم چلبآ آن کرم	رو بدرگاه تو کمتری برم
خاطر آزرده ام خرم نشد	میشد اندوه جان کم نشد
فی غلط لقم کجا این مشت خاک	خود بود اندر خور آن جان پاک
جان پاکست او و من مشت کلم	لطف او عامست و من ناقلم
ورنه از خورشید ذره دوریت	با همه سرگشتگی مجوریت
آفتابی هر کجا رو آورد	عیب نبود ذره خود را برد

اندر آن گلشن که گل گردیده‌ای همچو من خاری ندانم دیده‌ای
 با همه ناقابل دارم امید که قبول حضرتت یابم نوید
 قطره گرد پیش عمان اندکیت پیش دانا قطره و عمان کمیت
 چون ز یک جنیم از بدو جو آب خورده هر یک از دیدهای جو
 در مراتب گشته ایم از هم جدا این جدا هیچ‌جا نبود از ابتدا

پای تا سرگر عیسیم نقص
 در هوایت ذره سان دارم نقص

فهرست

عنوان	شماره صفحه
تا گرم کرده عشق تو بازار خویش را	۳
ای شش نیکوان بیده جلوه سپاه ناز را	۴
برده پیمانۀ عشقت دگر از هوش مرا	۴
همره خویش بس بر این دل شیدائی را	۵
تا نگوید متو احوال پریشانی ما را	۵
چو از برای غمت شیشه دلم تنگ است	۶
ای گل از عشق تو در پای دلم خاری هست	۶
آتشه ای عشق که افاده به عالم خبرت	۷
کجا نشان تو در کارگاه ایجاد است	۷

- ۸ نه کس راز راه در آن آستان است
- ۹ با نهران دیده گردون روز و شب گردیده است
- ۹ گر گر فارم ننخواهی زلف چون زنجیر حصیت
- ۱۰ سر دگویند که در بی ثمری مشتهر است
- ۱۱ سر بنشست ز پاکان قد و قامت بر خاست
- ۱۱ نه چون پروانه زد بال بر پریم سوخت
- ۱۲ آن درد مندر که طیش حب نیست
- ۱۲ باز است دیده ای که بروی تو عاشق است
- ۱۳ با و صبا چه شد که دگر رو چهره راست
- ۱۳ کی بنگرد جمال تو خشمی که بر سر است
- ۱۴ از گل اشک دگر دامن من رنگین است
- ۱۵ پرده محال است بر آن روی بست
- ۱۶ لاله پرثراله دگر از اثر باران است

- ۱۶ پرده نشین آن نگار ماه حبسین است
- ۱۷ خوش است تا تو باشیم هر دور شه ز دست
- ۱۸ بر روی همت زلف سیه همچو سحاب است
- ۱۸ ای که ناز کمتر از بزرگ گل پیراهن است
- ۱۹ حسن اگر این است غیر از عشق بار کار نیست
- ۱۹ آهیم بغلت یل سر شکم بزین است
- ۲۰ مگر چون ز غم گلرخ دل خون است
- ۲۰ صبارا کرده دزد بخیر زان روح حلقه مویت
- ۲۱ دل آرزوی مدام دارد
- ۲۱ میل دل باز بان زلف گره گیر کشید
- ۲۲ تنگ از محبت من گویا که یار دارد
- ۲۲ منت کس نکشم نامه من سوی تو آرد
- ۲۳ صبحی چشم دیده بخت من از خواب برآمد

- ۲۳ نه باخویش توان یک خطه سرکرد
- ۲۴ ز ناز بر سرم آن مه گذر نمی گیرد
- ۲۵ آنکه چشم لب شیرین تو را یاد کند
- ۲۵ میرفت حدیث شکر و قند
- ۲۶ باد دولت آن سهری که در سر آن خاک بارود
- ۲۷ چو شمع از چشم تر دودم صبر شد
- ۲۷ بخت سبز و لب دوست بر اتم دادند
- ۲۸ به کف باد زلف شکین داد
- ۲۹ چو زلف مشک فاش ز باد لرزان شد
- ۲۹ نتواند کسی از خن چنین دیده بپوشد
- ۳۰ سرگران از برم آن رهزن دین میگذرد
- ۳۱ گشم آبی از وفا بر آتش من میرند
- ۳۱ هر روز صبر من کم و عشقش فزون شود

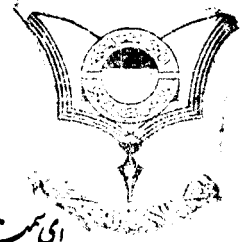
شماره صفحه	عنوان
۳۱	اول عاشقی و عشق تو دنجو نم کرد
۳۲	کاشش یوسف صفائی که در این بازارند
۳۲	از برای هر کسی روزی که منزل ساختند
۳۳	دوش در کلبه ام آن ماه به طانی بود
۳۳	هست در هر خم زلف تو هزاران زنجیر
۳۴	ردا بود اگر آبی باین کرشمه دناز
۳۵	پیغام دوست میدید این خاک مشکبیز
۳۵	رخ و زلفت اگر گشتم شب در روز
۳۶	شیخ بخود که بی گرم بود بازارش
۳۶	تعالی آنده چه شیرین است قدش که آفرینش
۳۷	دل زهر نقش شد ز عشق تو پاک
۳۸	ز کوی آنکه ز خود کرده است بحیرم
۳۸	نه تمنای گل دیدن گلشن کردم

شماره صفحه	عنوان
۳۹	جداسازی چونی گربند بدم
۳۹	بلند بزار من چو میرم
۴۰	بشی از غمت نیامد که میان خون تخم
۴۱	آنکه در کتب غم درس محبت دادم
۴۱	گزنه عاشق شدی خوار نیس کردیم
۴۲	ای آنکه کرده خیبر از قد و قامت
۴۲	ز شوق خیبر از جسم میرود جانم
۴۳	بزن ای عشق آتش در وجودم
۴۳	تویی که سکه خوبی ز دت زمانه بنام
۴۴	گرسنوزد به قیامت کسی الا به حجم
۴۵	گشودم دیده معنی بصر بوم
۴۵	سیلها از مره ام آمد و پیوست بصر
۴۶	به طور عشقت اگر ره بسوی نور برم

۴۶	از روی ناز نرکس خود نخواست بکن
۴۷	بر شاخ گل سحر که نالیدن هسنه ازان
۴۷	چو بجان سرشته محبت چو بدل سرشته هواي تو
۴۸	عشت آتش بدل جان زده پنهان از تو
۴۸	مینست مایل بجز از جور و جفا چون دل تو
۴۹	ای گشته غرق خون دل من در هواي تو
۴۹	کسی نقش کجا از جان کشیده
۵۰	باغ خویش چو از لاف قرین ساخته
۵۱	بدیدار عشق تو مانده ام ز کی ندیده عنایتی
۵۱	تو بها خوش حسن جلوه گرمی
۵۲	کس ندیده جلوه حورو پری در آدمی
۵۲	روم از خویش به پشت گرم از خویش برانی
۵۳	هر دم ز اشک بی تو بدامن نهم گلگی

- ۵۳ ای از کتاب حسن تو خورشید آیتی
- ۵۴ نیست بایاد تو ام با خود سری
- ۵۵ با تو من بیسج غم گر به حقیقت بینی
- ۵۵ رشکم آید که چو خورشید بر خانه در آئی
- ۵۶ مهر در پرده نشیند اگر از پرده در آئی
- ۵۶ خورشید فلک جامی و حسن تو چو جوی
- ۵۷ مرا بحکم چو جانی به چشم چون نوری
- ۵۸ دارم از آتش عشق تو فروزنده تی
- ۵۸ ای رشک حور و جنت و ای غیرت پری
- ۵۹ ای شوخ جانی شه ای شاه مهر جانی
- ۵۹ نگومیت لطافت لطیف جوهر جانی
- ۶۰ بسلاست نشد از معرکه عشق کسی

شماره صفحه	عنوان
۶۳	مه در خم طره‌ات بتابست
۶۵	کوی تو بهشت جادو دانست
۷۰	شاه‌جیش روم را دوش چو لشکر گشت
۷۳	ابر دست درو لو لو چو فشان‌دن گیرد
۷۴	باز بهفت خست بکار عالم آرائی شدند
۷۵	بودم شب گذشته ز بهران آن بخار
۷۹	خداوندی که داد از چار گوهر دهر را ز یور
۸۲	چو زین حدیقه می‌نمازد ز زین پر
۸۴	شد ز نهای سحاب دامن دوران
۸۶	آفتاب آسمان در مرکز خبر استی



عنوان

شماره صفحه

ای همه دبا دپا غم تکا چون کنی

۸۹

شاه مهر چون بنج بست نقاب منبری

۹۱

السلام ای آفتاب عقل و دین را آفتاب

۹۷

شد شام و چرخ چون سر بریده ای ز تن

۱۰۳

شبی با جسم و گمتم ای هو شیار

۱۱۶

ای یعنی روی خلقی سوتیان

۱۲۰